

ترجمہ رضا ہمراہ

شاہکار عزیز نسین

# بن چہ مربوط



شاہکار عزیز نسین

عزیز نسین

بہمن چہ  
مربوطہ!!!

ترجمہ رضا ہمراہ



دنیا کی کتاب

تھران - ۵:۱۰ آباد ہنساز اقبال

تلفن ۳۱۹۲۱۹

حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص ناشر است

## سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

عزیز نسین در اواخر جنگ جهانی اول در جزیره (هیبل) که از جزایر اعیان نشین ترکیه است بدنیا آمد خیال نکنید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزاد را توی قنداق مخملی بستند ! خیر پدر عزیز یک کارگر ساده شهرداری بود و بدلیل اینکه محل کارش در این جزیره قرار داشت در یک گوشه‌ی آنجا ساکن بود .

اسم نوزاد را نصرت گذاشتند انگار از روز اول این بچه لاغر و نحیف بخاطر کمک به پدر و مادرش پا بدنیا گذاشت . زیرا ۴ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل گرسنگی را نیاوردند و فقط این یکی ماند تا بر نامه سنگینی راکه بر - عهده داشت انجام دهد .

با اینکه در فامیل او حتی یک نفر پیدا نمیشد که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. تعجب میکنید اگر بشنوید (نصرت) هنوز ده سالش تمام نشده بود که هوس نویسندگی بسرش زد.

اما از بخت بد تا خواست دست بپلم ببرد او را جزء بچه‌های فقیر و بی سرپرست به مدرسه شبانه روزی نظام بردند و کسی که می‌خواست نویسنده شود سر باز شد.

در سال ۱۹۳۳ که قانون انتخاب اسم فامیلی در ترکیه اجباری شد و هر کس می‌کوشید با انتخاب یک اسم اروپائی رشد خود را نشان دهد (نصرت) کلمه (نسین) را که به معنای «تو چکاره‌ای؟» برای خودش برگزید. . . بسال ۱۹۳۸ افسر شد. کار نویسندگی را از همان دوران آغاز کرد و چون نمیتوانست مطالبش را با نام حقیقی خود منتشر کند بنام پدرش (عزیز نسین) امضاء میکرد و همین اسم بروی او ماند. این موضوع برای پدرش که کارمند دولت بود تولید زحمت بسیار کرد و از اینکه یک کارمند از کارهای دولت انتقاد می‌کند بارها مزاحمش شدند. و برای خود او هم بعدها اسباب دردسر شد

زیرا نمیتوانست وجوهی را که... از سایر کشورها بابت حق التالیف برایش میفرستادند از بانکها دریافت کند .

با همه احترام و ابهتی که افسرها در جامعه داشتند و هر جوانی آرزوی کرد او بیفورم ارتش به تن داشته باشد ولی بعلمت اینکه در ارتش جز رسته‌های سواره - پیاده - زرهی - مخابرات و خیلی چیزهای دیگر.. از رشته نویسندگی خبری نبود (عزیز) بسال ۱۹۴۴ از ارتش استعفاء کرد . و کارهای مطبوعاتی پرداخت .

نشریدای بنام (تان TAN) منتشر ساخت که کارش گرفت و خیلی زود جایش را باز کرد . اما عمرش زیاد دوام نیافت و بدست (فشریون) و با کمک دولت ویران گردید .

عزیز مجبور شد با نام‌های مستعار و جور و اجور مطالبش را به روزنامه‌ها و مجلات مختلف بدهد . . بمحض اینکه ناشرین بهویت اوپی میبردند عزیز مجبور میشد نام مستعار دیگری برای خود انتخاب کند که همین موضوع وقایع و حوادث تلخ و شیرینی برایش بیار آورد و عزیز از مجموعه آنها کتابی بنام (اینطور نبوده و اینطور هم نخواهد ماند) نوشته :

با اینکه دوبار تجدید فراش کرده اکنون تنها زندگی میکند و از ثمره ازدواج‌هایش چهار فرزند و یک نوه دارد .  
۵۶ سال از عمرش میگذرد و بعثت اقامت طولانی در زندان که کاری جز خوردن و خوابیدن نداشته بیش از حد معمول چاق شده است .

اولین بار در سال ۱۹۵۶ برنده مدال طلای فکاهی نویسان جهان شد و سپس در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶ نوشته‌هایش در مسابقات بین‌المللی رتبه اول را بدست آوردند .  
تاکنون بیش از دو هزار داستان و ۵۳ کتاب و هفت نمایشنامه نوشته .. که به اکثر زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده‌اند .

بعثت تطابق وضع روحی و اجتماعی دو کشور ایران و ترکیه کتابهای او در کشور ما بیش از تمام ممالک دنیا منتشر گردیده که از این میان بیش از بیست کتاب را خود من در مدت چهار سال ترجمه کرده‌ام و شش هفت جلد دیگر وسیله سایر مترجمان منتشر شده ...

رضا همراه

## فهرست

- ۱ - تشریفات قانونی
- ۲ - تماشاچیان مسابقات فوتبال
- ۳ - اول باید خرها را از بین برد
- ۴ - بمن چه مربوطه
- ۵ - عقده‌های حقارت
- ۶ - زندگی سگ از مال ما بهتره
- ۷ - شیرهای آب بازمانده
- ۸ - انسانها بیدار میشوند
- ۹ - کی میگه مینی ژوپ بده
- ۱۰ - پیش برویم .. اوج بگیریم .. ترقی کنیم
- ۱۱ - استفاده اختصاصی ممنوع
- ۱۲ - کدام حزب برنده خواهد شد
- ۱۳ - زود باش عزیزم مرا خفه کن
- ۱۴ - اشتباه دکترها را خاک میپوشاند



## تشریفات قانونی !! ...

کمال از دوستان دوران کودکی منہ ... ازم دعوت  
کرد برای دیدن کتابخانه‌اش بخانه آنها بروم. خانه کمال  
کوشک بزرگی در بهترین محلات شهر بود گفتم :

- خونه‌ی قشنگی دارین ..

- مال خاله‌جان نصرت‌مه ..

کمال مرا با تاق بزرگی که توی قفسه‌هاش مملو از  
کتاب بود برد :

- چطوره چائی مونو همینجا بخوریم ؟

- عالی‌یه ..

کمال رفت چائی بیاره و من مشغول تماشای کتابها

شدم در این موقع صدای دورگه و لرزانی از بالای پله‌ها بگوش  
رسید :

« گروه‌ها .. ۱۱۱ .. ن .. قدم .. رو .. يك .. دو ..  
يك .. دو .. » .

یکه‌ای خوردم و لحظه‌ای گوش به زنگ ماندم تا از  
ته و نوی قضیه سر در بیاورم .. ولی چون دیگه صدائی شنیده  
نشد دوباره مشغول تماشای کتابها شدم .. یکی از کتابها نظرم  
را جلب کرد دستم را پیش بردم آنرا از قفسه بردارم که باز دیگر  
همان صدا بلند شد :

« گروه‌ها .. ۱۱ .. ن نظام به .. راست »

اگر صدائی که می‌آمد آواز بیچه‌گانه‌ای بود قضیه روشن  
میکشت .. و می‌گفتم یکی از بیچه‌ها مشغول بازی به « سر بازی  
است » ولی این صدا کاهلا نشان میداد که صاحبش آدمی مسن و  
حتی فرتوت است ..

وقتی کمال چای آورد خواستم جریان را از او بپرسم  
اما صدا قطع شده بود . روی مبلهای راحت لمیدیم و ضمن  
خوردن چائی مشغول گپ زدن شدیم که باز همان صدا از

نزدیکتر بلند شد .

« گروهها اان .. ایست .. آزاد .. »

قبل از اینکه فرصتی باشد و بتوانم از کمال قضیه را  
بپرسم موجودی با سرو وضع عجیب که نه شباهتی به مرد  
داشت و نه مثل زن ها میمانست در را باز کرد و آمد تو .  
گیس هایش بلند و سفید بود . يك كلاه خود سر بازی  
روی سر گذاشته يك نیم تنه کهنه و قدیمی نظامی پوشیده و  
روی سینه نیم تنه اش سی چهل تا مدال های جور و اجور  
زده بود ..!!

مضحکتر از همه اینکه با این اونیفورم عجیب و غریب  
جوراب های ابریشمی زنانه پیاداشت و آن هارا روی پاچه شلوارش  
کشیده بود ..!!

يك شمشیر کهنه هم به کمرش بسته بود .. همینکه چشمم  
باین موجود عجیب افتاد نمیدانم تحت تأثیر چه احساسی  
بی اختیار از جایم بلند شدم ..

کمال دستم را گرفت و تازه وارد را معرفی کرد :

« دائی جان نصرتم »

فهمیدم که این موجود عجیب مرد است .. تازه وارد  
باقدم های محکم بطرفم آمد دستش را بشانه ام زدو گفت:  
- حالت چگونه جوان؟ ..

جواب دادم :

- مرسی .

- مرسی چی به ؟ مکه اینجا خونه به خالته ۱۹ اینجا  
قوشو به .. سر باز به سرگروه باش باید بگه : « متشکرم  
سرکار» بعد روشو به کمال کرد و گفت :  
- علوفه قاطرها نزدیکه تموم بشه .. زودتر به فکرش  
باش ..

بعد از این دستور باهمان صدای لرزان فرمان  
«عقب گرد» دادو «یک .. دو ..» گویان از اتاق خارج شد ...  
من بهت زده به کمال نگاه میکردم و از این مسخره  
بازی ها سردر نمی آوردم . کمال گفت :

انکار در باره ی خاله جان نصرتم چیزی نمیدونی؟

- اول بگو بینم خاله جالته . یادائی جالته ۱۱؟

- هر دوش !

-چطور؟

-بنشین تا قضیه شو برات بگم..

رو بروی هم نشستیم و کمال شروع به تعریف ماجرا کرد.

-عرض کنم که.. خاله جان نصرت تم توی این گوشه بزرگ

بادو نادختر خوانده اش زندگی میکرد..

از قدیم تو خونواده ها رسم بود دخترهای یتیم و سرراهی

را می آوردند بزرگ میکردند وقتی شوهر میفرستادند یکی

دیگر رو می آوردن تربیت میکردن .. این دخترها هم کارهای

خونه را انجام میدادن و هم مونس تنهایی خانم خانه بودن

و نمیکذاشتن خانم از تنهایی حوصله اش سر بره. اون وقتها

مادر آنکارا بودیم .. یکروز پدرم به استامبول منتقل شد ..

تواستامبول رفتیم بیک هتل تا سر فرصت خانه مناسبی پیدا

کنیم.. خاله جونم که فهمید او مدرساغمون و اصرار کرد بمنزلش

بریم و باهم زندگی کنیم.. می گفت:

«تو گوشه باین بزرگی من از تنهایی دارم دق می کنم..»

خاله جونم از مادرم خیلی مسن تر بود. بهمین جهت

تمام افراد خانواده ازش حرف شنوئی داشتیم و احترامش میکردیم

خلاصه قبول کردیم و همان روز به گوشك خاله آمدیم  
و هنوز که هنوزه بیش خاله هستیم.

اون وقت ها پسر خاله بزرگم امریکا بود. دختر خاله  
که تقریبا همسن مادرمه باشوهر و بچه هاش تو « ماچکا »  
می نشستن..

« دو سه سالی همینجور گذشت ... یکروز صبح من تو  
راه رو داشتم کفش هامومی پوشیدم و میخواستم با پدرم بریم بیرون  
که در زدند .. رفتم در رو باز کردم يك باسبان کیف بدست  
پشت در بود گفت :

« نصرت خونه س؟ .. »

از لحن نوهین آمیزش دلخور شدم . خاله جان نصرت  
اون وقت هفتاد و چهار سال داشت توی محل از بزرگ و کوچک  
همه میشناختنش و بهش احترام میگذاشتن .. همه او را خانم  
بزرگ یا (خانم نصرت خانم) و یا (خانم) صدا میکردن ..  
باری .. از (نصرت) گفتن باسبان خیلی ناراحت شدم:

پرسیدم :

– فرمایشی دارین ۱۴.

- بگوش بیاددم در ۱۱۱

خاله جونم اون وقت ها خیلی چاق بود و نمیتونست از  
جاش بلندشه ! گفتم :

- نمیتونن بیان .. چه امری داربن ۱۲.

- ما یادش میدیم تا بتونه .

- خب بفرمائین یادش بدین ! ..

- یعنی زورتون به زور قانون هم میرسه ؟  
پدرم گفت :

- نه .. زور هیچ کی به قانون نمیرسه .. ایشون چون

خیلی چاقن نمیتونن از جاشون تگون بخورن ! ..

پاسبان خنده ی معنی داری کرد :

- به جوون اینفده چاقه که نمیتونه چار تا پله رویاد

پائین ۱۱۲

- خیلی هم جوون نیس . هفتاد و چهار سالشه .

پاسبان از حرف بابام جا خورد نگاهی به ورقه ای که

دستش بود انداخت و گفت :

- اینجا که نوشته سن بیست و پنج سال . . . اگه

هفتاد و پنج سالشه چطور نابحال سر بازی گرفته ۱۴

پدرم هم خندید !

- ایشون خانم هستن ..

پاسبانه تو فکر رفت :

- چه خالمی ۱۴ مگه میخواین بچه گول بزین ؟! ..

ایشان سر باز فراری بن و اداره نظام وظیفه در بدر دنبالش می کرده ! ..

پدرم جواب داد :

- اینحرفا نیس .. حتماً اشتباه شده ..

پاسبان بادقت اوراق تو دستش رانگاہ کرد وقتی مطمئن

شده همه چیز درسته زیر چشمی مارو و رانداز کرد و گفت :

- بیخودی معطلش نکنین .. بگید بیاد .. این يك

وظیفه میهنی به .. هیچ کس نمیتونه از زیرش در بره .. اگه

تو سوراخ موش ولونهی مار هم قایم بشه گیرش میارم و می -

کشمش بیرون ! ..

پدرم تو حرف پاسبان دوید :

سرکار اگه حرفای مارو قبول ندارین تشریف بیارین



بالا ایشونو به بینین ..

مادر هم گفت :

- بی زحمت چکمه هاتونو در بیارین .. خانم بزرگ  
خیلی وسواسی به اگر کسی با کفش تو اتاقش بره عصبانی میشه ..  
پاسبان چکمه هاشو کند .. بردیمش بالا .. وقتی وارد  
اتاق شدیم خاله جونم مثل همیشه ، گوشه ی اتاق بالای تشکش  
نشسته و پتو شوروی زانو هاش کشیده بود .

پاسبان از دیدن او جا خورد و خودشم نمیدونست چی  
بگه و تکلیفش چی به ا ..

ما فکر کرده بودیم اگه خاله جونم بفهمن که بعنوان  
مشمول فراری تحت تعقیب هستن و پاسبان برای جلب ایشان آمده  
عصبانی میشن . اما خوشبختانه خاله جون خون سردی شونو  
حفظ کردن . حتی لبخند هم زدند و انگار زیاد هم بدشان نیامد  
پاسبانه نگاهی به ورقه ای که توی دستش بود انداخت

واز خاله جون پرسید ؟

اسم شما چی به ؟

- نصرت

پاسبان پرسید :

- درسته نام فامیلی ؟

- حلمی زاده

- اینم درسته .. اسم پدر ؟

- مرحومه حلمی پاشاژنرال ارتش ..

- بعله .. اینم درسته . خب .. اسم مادر ؟ ..

- مرحومه عالیہ بگم خانوم ..

پاسبانہ توفکر رفت و گفت :

- ہمہ ش درسته .. فقط اشکالی کہ باقی میمونه یکیش

سن مشمولہ .. یکی شم موضوع جنسیت . بعد اوراق را تا  
کرد . تو کیفش گذاشت و گفت :

- باید خالہ جون هر چه زودتر بایک برک رونوشت

شناسنامہ بہ کلانتری تشریف بیارن تا اونجا یک گزارشی تهیه  
کنیم و بہ ادارہ نظام وظیفہ بفرستیم .

طبق دستور سر کاریک برک رونوشت شناسنامہ تهیه کردیم

ورفتیم کلانتری و قرار شد نتیجہ را بما خبر بدن ..

دہ .. پونزدہ روزی گذشت یکروز دو بارہ سر و کلاہی

همون پاسبانه پیداشد، از قرار معلوم رئیس کلانتری که  
(خاله جون نصرتمه) خوب میشناخت دستور داده بود پاسبان  
گزارش موافقی تهیه کند وضمیمه پرونده بکند!..

صور تجلسه قرص و محکمی نهیدشد که • خاله جونم  
مردنیست و خانمه، پاسبان گواھیش کرد و همه‌ی ماهم زیر شو  
امضاء کردیم..

از این موضوع يك هفته نگذشته بود که دوتا دژبان  
بایک مامور کلانتری آمدند خونه‌ی ما. رئیس کلانتری توسط  
مامورش پیغام داده بود :

«دیدن خاله جان، برای مامورین نظام وظیفه ضروری‌یه!»،  
مامورها به خاله جان گفتند:

«البته، ما مطمئن شدیم ولی شما برای اظهار نظر کمیون  
باید یه نوک پا به اداره نظام وظیفه دایره مشمول‌ها تشریف  
بیارین.»

مانا آمدیم بگیم: آخه برای چی؟.. قیافه مامور  
کلانتری شکفته شدو با لبخند ملایمی سعی کرد مارو قانع  
کند.

«ناراحت نشین... این يك عمل تشریفاتی به مهم‌نویس  
فورمالیته‌س...»

از قیافه و لبخند مامور کلاتری و بخصوص از اینکه  
کلمه (فورمالیته) و (تشریفاتی) را بکار برد اینطور بر می‌آمد  
که این کار ضرورتی ندارد ولی انجام دادنش لازمه !!!..  
خوشبختانه خاله جونم خونسردی شو حفظ کرده و  
با حوصله بحرفهای مامورین گوش میداد. حرفهای او نا که  
تمام شد خاله جان گفت:

«بسیار خب حالا که تشریفات حکم میکند خدمت  
میرسم...»

مامورها رفتند ما هم خاله جان نصرت‌انوی پتویچیدیم  
و با هزار مصیبت از پله‌ها پائین آوردیم  
با هزار زحمت سوار ماشینش کردیم و بردیمش اداره  
نظام وظیفه، اونجا هم با همون مکاتبات پیاده‌ش کردیم و بردیمش  
تودایره مشمول‌ها..

رئیس اداره جلب مشمولین يك سرهنك بود، بمحض  
اینکه خاله جانم چشمش به جناب سرهنك افتاد عقده‌اش

ترکید و شروع به کله‌گزاری کرد :

« جناب سرهنك اين چه وضعی به . . شوهر مرحوم يك عمر به اين آب و خاك خدمت کرده .

شما بچه جرأتی بیست سال پس از مرك يك ژنرال فداکار بیوه ۷۴ ساله اورا اینقدر ناراحت می‌کنید ؟ »  
جناب سرهنك نگاهی به پرونده انداخت و بی تفاوت

پرسید :

« شوهر شما اسمش چی بود ؟ .. »

« من بیوه مرحوم « ممدوح پاشا » هستم .. »

تا اسم ممدوح پاشا به گوش جناب سرهنك خورد با احترام از جاش برخاست و با تواضع خاصی دستور چای داد و گفت :

« مرحوم ممدوح پاشا ، سرور بنده بودن . . بنده زیر دست آن مرحوم خدمت می‌کردم و هر چه دارم از اون مرحوم دارم . »

ما خوشحال شدیم . . چون با این ترتیب قاعدتاً مشکل مسمولی خاله‌جانم حل میشد و دست از سراو بر میداشتند . .

جناب سرهنك پس از اينهمه احترام وعلاقه گفت :  
« هيچ اشكالى نداره خانم . حتما اداره آمار اشتباه  
كرده . از اين اشتباهات گاهگاهى پيش مياد بايد از راه قانوني  
وارد شين .. يه نوک پا تشریف بيرين اداره آمار .. »  
خاله جانم باشنيدن فرمايشات جناب سرهنك يكباره  
از كوره دررفت :

« آخه جناب سرهنك اين كه رسمش نيس .. كلانترى  
محل با اينكه مرا كاملا ميشناسه ميفرسته اينجا ..  
شما هم كه از وضع مطلع شدين ميگين برم اداره ثبت  
آخه .. »

جناب سرهنك خاله جان را دلدارى داد:  
« ناراحت نشين خانم .. اين يه كار تشریفانیه .. هر  
كاری يه راهی داره .. شما تشریف بيرين اداره آمار فوری  
درست ميشه .. »

جناب سرهنك بقدری جدی حرف ميزد كه فهميدم  
بحث وكفت وكوفايده نداره .. بلند شدیم خدا حافظی كردیم  
ورفتيم بيرون ..

از اون روز بعد صبح تاظهر توی اداره ها دنبال کارهای  
تشریفاتی بودیم و بعد از ظهر ها هم تا نصفه های شب جواب مامورین  
کلانتری و دربان ها را میدادیم. که مرتب تهدیدمان میکردند  
اگر روزی کار خاله جان درست نشه جلس می کنن و میبرنش  
خدمت نظام .

روز بروز کارها پیچیده تر میشد.. از این اداره باون اداره  
از این اطاق به اون اطاق.. از پشت این میز به اون میز، اونقدر  
رفتیم و آمدیم .. آنقدر نامه رد و بدل کردیم که پاک گیج و  
کلافه شدیم .

پیش هر کس که میرفتیم بجای اینکه باری از دشمنان  
بردارند. گره ای توی کارمان می انداختند. انگار مخصوصا این  
دس و اون دس میکردند که مارو غافلگیر کنن و خاله جانم را  
ببرن سر بازی !! .. ترس و رمون داشته بود ..

دختر خاله ام که از جریان خبردار شده بود با شوهرش  
بمنزل ما آمد و دستجمعی به اداره ثبت رفتیم ..

رئیس ثبت از هم دوره های شوهر دختر خاله ام بود از ما  
بخوشی استقبال کرد و گفت :

« من خدمت خانم بزرگ ارادت دارم ... و جریان را  
میدونم .. »

از اینکه آقای رئیس جریان را میدانست خیلی خوشحال  
شدیم.. بعد از اینکه چای و قهوه خوردیم آقای رئیس دستور  
داد دفترها رو به اطاقش آوردند .. با دقت صفحات دفتر را  
مطامعه کرد و گفت:

«بعله ۵۰ سال اشتباه شده.. تاریخ تولد خانم بجای ۱۳۰۱ نوشته  
شده ۱۳۵۱ و چون اسم خانم نصرته بهمین جهت هم اورا بجای  
پسر گرفتن و مشمول شناختش ۱۱..»

همه خندیدیم و نفس راحتی کشیدیم .. خب تصحیح این  
اشتباه کوچک کاری نداشت ۱۱..

آقای رئیس هم صراحتاً نظر ما را تأیید کرد:

«اشتباه که پیدا بشه اصلاحش آسونه اراهش اینه خانم بزرگ  
تشریف ببرین دادگستری و..»

خاله جونم از کوره در رفت و داد کشید:

« دادگستری کارم چی به ؟ خوشم باشه آخر پیری

ومعركه گیری ۱۱ . »



آقای رئیس خاله جونم را دلداری داد و گفت :  
اینکه ناراحتی نداره خانم بزرگ.. تشریفاتش اینه. قضات  
يك جلسه تشکیل میدن و تصمیم میگیرن. رای دادگاه راکه  
برای ما بنویسن کار تمومه و مادر عرض ده دقیقه به استناد  
حکم دادگاه اشتباه را درست می کنیم..»

من گفتم خانم بزرگ مرتکب این اشتباه نشده که اینور و اون  
وربره هر کس اشتباه کرده باید خودش اینکارها رو انجام  
بده و زحمتها رو بگردن بگیره..

آقای رئیس دو باره با لحن محبت آمیزی شروع به  
دلداری خاله جان کرد:

«بیخودی ناراحت نشین. از قدیم گفتن هر کاری به راهی  
داره.. ما که نمیتونیم بدون حکم دادگاه توی دفتر هادست ببریم  
فقط دادگاه میتونه این اجازه را بما بده.. چه اشکالی داره  
یه سری به دادگستری بزنین..»

چاره ای نبود. برگشتیم به خونه.. ایندفعه مامورین  
دادگستری هم به قبلیها اضافه شدن مرتب این میرفت و اون  
میآمد.. دژبان هادر خونه راول نمیگردن، جرئت نداشتیم خونه

روتنها بذاریم و بریم دنبال کار می‌ترسیدیم خاله‌رو بگیرن  
بیرن سر بازی !!

در همون موقع که ما با جدیت دنبال انجام تشریفات  
اداری و مقررات سر در گم اینطرف و اونطرف میزدیم يك  
شب خاله جون نصرتم تمام خانواده رو دور خودش جمع کرد  
و گفت:

«کار رو پشت گوش نندازین. اینقدر دس رودس نذارین  
این تشریفات مشرفات همدش بهانه‌س.. میخوان منو بیرن  
سر بازی.. دیر بجنبین کار از کار میگذره.. یه وقت دیدین  
بردنم و ..»

دو جلسه دادگاه تشکیل شد . اما نتونستن تصمیمی  
بگیرن . . در جلسه دوم قرار شد برای جلسه آینده شهود  
را به دادگاه بیارن . .

با خاله جونم رفتیم خوندهی رئیس دادگاه و خاله جون  
بمحض اینکه چشمش به رئیس افتاد با لحن گلایه آمیزی  
گفت :

«آخه توکه منو میشناسی .. توکه از شجره ما خبر

داری .. دیگه شاهد میخواهی چه کنی !؟ ..»

رئیس دادگاه خنده‌ای کرد و با مهربانی جواب داد :  
« صحیح میفرمائین .. من به خانواده شما ارادت دارم  
ولی تشریفات قانونی اینکار اینه ! .. شما فقط دو نفر شاهد  
پیدا کنین .. دو کلمه شهادت بدن بقیه‌اش با من ! ! .. آخه  
دادگاه که نمیتونه بدون استماع شهادت شهود رأی بده ..»  
دیدیم ما به تنهایی قادر به انجام اینهمه مقررات و  
تشریفات قانونی نیستیم و ای بسا که از عهده کارها بر نیائیم و  
خاله‌جان را به سر بازی بپرن ..

بهمین جهت برای پسر خاله‌ام که در امریکا زندگی  
میکنه تلگراف زدیم : « والد را به خدمت نظام احضار  
کردداند فوری حرکت کنید ..! ..»

روز بعد جواب تلگراف ما آمد :

« مگر دیوانه شده‌اید ..؟ ..»

يك تلگراف دیگه منخابره کردیم : « قضیه جدی  
است .. خانم بزرگ بخدمت زیر پرچم احضار زودتر حرکت  
کنید ..»

بیچاره پسر خاله‌ام بازن و بچه‌هایش سوار هواپیما شد  
و آمد .. وقتی جریان را فهمید از کوره در رفت و سر ما داد  
کشید :

بی‌عرضه‌ها ، درست کردن این اشتباه که کاری نداره ..  
گفتم :

حالا خودتان درست کنید به بینیم ..

بسیار خب شما سه تا شاهد پیدا کنین بقیه‌اش با من ..  
همگی برای پیدا کردن شاهد راه افتادیم .. ولی کو  
شاهد . مگر باین آسانی‌ها میشد برای خاله جان شاهد پیدا کرد .  
شهودی که باید درباره سن خاله جانم شهادت بدهند دست کم  
می‌بایست ۹۰ سال داشته باشن .. تو شهر ما مگه چند نفر آدم  
۹۰ ساله گیر می‌ومد ..!

سراغ به سراغ و با هزار زحمت دو نفر آدم ۹۰ ساله  
پیدا کردیم اون‌ها هم گفتن :

« ما شهادت دروغ نمیدیم .. ما خاله جون را  
نمیشناسیم .. »

شروع کردیم به التماس :

« بابا این شهادت برای تشریفات قانونی به .. صواب  
داره .. »

« این ازون صوابهاست که آدمو کباب میکنه .. چرا  
سری که درد نمیکنه دستمال بپندیم .. »

« واله .. بالله هیچ دردسری نداره .. »

« باشه .. جواب خدا رو چی بدیم ؟ .. »

خلاصه بعد از مدتی دو زندگی دو تا پیر مرد شصت هفتاد ساله  
حاضر شدن بیان شهادت بدن .

دادگاه تشکیل شد . . شهود .. شهادت شونو دادن خیال  
می کردیم کار تمومه که باز اشکال جدیدی پیش اومد ..

قضات نظر دادند که برای تکمیل پرونده و دادن رأی  
نظریه پزشکی قانونی مبنی بر زن بودن خاله جان لازم است . .  
گفتم :

خانم بزرگ دو تا پسر و یک دختر و هفت هشت تا نوه و  
نتیجه داره ..

ولی این حرف بگوش قضات نمیرفت مدرك برای  
داخل پرونده میخواستند و می گفتند :

کار باید سیر قانونی خودشوطی بکند! ..

در حالیکه ما این در و آذر میزدیم تازودتر کار عمه خانم را تمام کنیم. ژاندارمها هر روز فعالیت خودشان را برای دستگیری عمه خانم و اعزام او بخدمت سربازی شدیدتر میکردند!

کارها داشت بجاهای باریک میکشید و ماهنوز نتوانسته بودیم عمه خانم را راضی کنیم برای معاینه به دکتر مراجعه بکند! .. بمحض اینکه حرفی در اینباره میزدیم خاله جان رنگش از خجالت و عصبانیت سرخ و سیاه میشد و بسرمان داد میزد:

قباحت داره .. من با این سن و سال نمیتونم خودمو به دکترهای مرد نشون بدم! ..

هرچی التماس میکردیم که:

« خانم بزرگ بیخودی خودتونو ناراحت نکنین . .  
دکترها کاری باشما ندارن .. معاینه‌ای در کار نیست! از لحاظ تشریفات نگاهی میکنن و گواهی میدن که شما زن هستین و مرد نیستین .. »

اما گوش خاله به این حرفها بدهکار نبود .

« من خودمو نشون کسی نمیدم .. »

بالاخره وقتی خاله جان دید تمام راهها بروش بستس  
و چاره‌ای نیس تسلیم شد ! .. بردیمش پیش دکتر قانونی . .  
خوشبختانه دکتری که میبایست خاله جان را معاینه کند آشنا  
در اومد ..

ازهمدوره‌های پسر خاله بزرگم بود . .

دکتر با ادب و احترام زیادی از خاله جان عذرخواهی  
کرد و گفت :

« متاسفانه امروز نمیتونیم نتیجه را بدیم .. چون ورقه  
شمارا شورای پزشکی باید امضاء کنند و شوراهم در هفته یکروز  
تشکیل میشه .. »

خاله جان بازهم دادو بیداد کرد :

« این چه وضعی به .. این چه شورائی به .. چرا برای  
یک کار باین کوچکی اینهمه تشریفات قائل میشین ۱۴ .. »  
خلاصه انگار همه ادارات دست یکی کرده بودند تا  
با تشریفات و مقرراتشان آنقدر ما را معطل بکنن تا ژاندارم‌ها

خاله جون را بگیرن و بیرن سرمازی ۱..

چاره‌ای نبود سه‌روز دیگر صبر کردیم تا شورای پزشکی تشکیل شد و چندتا دکتر پیر و جوان يك معاینه تشریفاتی از خاله جان بعمل آوردند ۱ و گزارش‌های به‌امضای هفت نفر پزشك مبنی بر زن بودن خاله جان تهیه شد .

با این ترتیب کارها تمام شده بنظر میرسید فقط باید این صورتجلسه در دادگاه رسیدگی بشه و رأی صادر کنن ..

روز دادگاه هم رسید .. چند نفری زیر بغل خاله جان را گرفتیم و بردیم توی دادگاه .. سالن دادگاه پر از جمعیت بود .. هرچی دوست و آشنا و قوم و خویش داشتیم تو سالن جمع بودن .. غیر از اونا یک‌عده هم که جریان را در روزنامه‌ها خوانده یا از دیگران شنیده بودند بهوای اطلاع از پایان کار آمده بودند .

وقتی وارد دادگاه شدیم اول سکوتی حکمفرما شد بعد همه باهم شروع به پیچ و پیچ کردند و عقبی‌ها از جایشان بلند شدند تا خاله جان را بهتر ببینند ..

خاله جان را بردیم جای مخصوص نشانیدیم . . اعضاء



دادگاه هم آمدند و سرجاهاشان نشستن عینهودادگاههای جنائی  
که توی فیلمها دیده بودیم.. گوش تا گوش تماشاچی هانشسته  
بودند ..

همه نفس هارا در سینه ها حبس کرده و منتظر رأی  
دادگاه بودند ..

منشی دادگاه توی سکوت شروع به قرائت رأی کرد  
رأی دادگاه به نفع خاله جان بود و به استناد نظریه پزشکان  
گواهی شده بود که خاله جان مرد نیست وزن است ..

همه، خوشحال شدیم که پس از این همه زحمت و دوندگی  
عاقبت کار به خیر و خوبی تمام میشد ولی بمحض اینکه منشی  
کارش را تمام کرد خاله جانم یکهو مثل فتر از جایش پرید و  
« داد کشید زن خودنی ۱۱ . . »

هرچی گفتیم :

« خاله جان . . خاله جان . . بشین این حرفها

چیہ ؟ . . »

به خر حش نرفت داد کشید :

« من مردهستم .. باید برم نظام وظیفه .. »

ای دادبیداد .. تازه بعد از اینهمه زحمت خاله جان  
دستی دستی داشت کارها را خراب میکرد دوباره شروع به-  
التماس کردیم :

« خاله جان بنشین .. چرا ناراحت شدین ؟؟ »

التماس فایده نکرد .. مثل اینکه سیم‌های خاله جان  
قاطی شده و یک چیزش میشد . دو تا پاشو تو یک کفش کرده و توی  
سالن دادگاه دادکشید :

« من گروهبانم .. گروهان به خط خبردار .. به راست ...

راست .. »

از صدای خنده تماشاچیان سالن دادگاه به لرزه افتاد ..  
اعضاء دادگاه بقدری عصبانی شده بودند که اگر کارد بهشون  
میزدی خونشون در نیامد ..

بهر زحمتی بود خاله جان را بنخانه بردیم ولی یک دقیقه  
آرام نمیگرفت توی ماشین مرتب فرمان پیش فنک و دوش فنک  
و خبردار و آزاد میداد ..

وقتی هم به خانه رسیدیم لباس های نظامی مرحوم  
شوهرش را از صندوق در آورد و پوشید . شمشیرش را هم

به کمر بست ..

الان سه ساله که صبح کارش همینه .. از صبح زود تا  
آخرهای شب همش سر بازهای خیالی را تمرین میده ..  
دیگه کسی هم جرات نداره بهش خاله جون بگه  
ماهمه دائی جان صداش میکنیم ..  
کمال حرفش را تمام نکرده بود که باز همان صدای  
دورگه ولرزان بلند شد :  
«گروهان .. حاضر .. خبردار .. حمله بطرف دشمن ..  
هوراااا ...»

**پایان**

## تماشاچیان مسابقات فوتبال

هر روز صبح که دیر سر کارم میرسم با اربابم دعوا داریم.  
در این روزها با این وضع ترافیک کدام انسانی میتونه سر وقت  
و بموقع بکارش برسه ؟ ..

البته حساب اونائی که ماشین شخصی دارن جداس و  
اونارو باما بیچاره و بدبختها قاطی نکنین ..  
منظورم اپن انسانهائی یه که از مادر بدون ماشین متولد  
شدن ..

با این وضع بلبشوی ترافیک اگر آدم نصف شب از  
خونه بیرون بیاد باز میتونه بموقع بکارش برسه . . بهمین  
جهت تصمیم گرفتم روزها کمی زودتر از خانه بیرون پیام و

پیاده برم سرکارم .

با این ترتیب لااقل با نیمساعت دیرتر و زودتر بسرکارم  
میرسم .. انتظار کشیدن در ایستگاه اتوبوس و جنگ اعصاب  
و کشتی گرفتن با مسافرین کیسه‌ام می‌مونه !!!

از فردا صبح همین کار را هم کردم ... ناشتائی را که  
خوردم پاشنه‌ها مو کشیدم و راه افتادم از (ماچکا) که سرازیر  
شدم خیابان خیلی شلوغ بود با خودم گفتم :

«لابد اینا هم مثل من می‌خان سروقت بکارشون برس  
و پیاده راه افتادن»

توی این ازدحام از هر طبقه و صنفی دیده میشد . .  
جوان . پیر . زن . مرد . بچه ...

محشری بود که نکو .. گذشتن از وسط این جمعیت  
کار حضرت فیل بود ..

بیکی از اونائی که پهلوی من بود گفتم :

- سروقت به کار رسیدن از همه چیز بهتره .. لابد شما

هم دارین میرین سرکار ؟

نگاهی به سرتاپام کرد و بازست لوس و نتری جواب

داد :

– چه کاری بابا ؟ دارن ماهی میفروشن .

وقتی اسم ماهی بگوشم رسید عقل از سرم پرید کار  
را فراموش کردم .. سابقها وضع ماهی اینطور نبود .. از  
کنار پل که رد میشدیم اینقدر ماهی روی هم تلنبار کرده  
بودند که آدم از تماشای آنها و بوی گندشان دلش بهم میخورد.  
مردم اینقدر سیر بودند و چشمشان پر بود که از دیدن  
ماهی روشونو برمیگرداندند .. اما از وقتی قحطی ماهی  
آمده انکار مردم هم حریص تر شدن و دلشون میخاد شب و  
روز ماهی بخورن ..

با خودم گفتم :

«حالا که وقت دارم بهتره دوسه تا ماهی بگیرم و یکی

هم برای ارباب ببرم ..»

با این تصمیم مثل صیادی که خودشو به دریا می اندازه  
رفتم توی شلوغی و با هر زحمتی بود کشان کشان خودم را جلوی  
گیشه رسوندم به یارو که توی گیشه نشسته بود گفتم :

- سه کیلو بده

یارو با تعجب پرسید ؟

- چی چی روسه کیلو بدم ۱۴

-- ماهی دیگه .. ماهی سفید بده ..

- پسر مگه دیوونه شدی . اینجا گیشه فروش بلیط

مسابقه فوتبال ...

با خودم گفتم :

«این چه رذالتی به ... مردم بیچاره را به اسم ماهی

گول میزنن توصف بایستن بعدهم بلیط مسابقه فوتبال بهشون

میفروشن !»

خواستم برگردم .. دیدم راه برگشت نیس . . مردم

مرتب !: عقب هل میدادند یکدقیقه‌ای که مکث کرده بودم

سروصدای مردم در آمد عقبی‌ها شروع به متلک پرانی کردند

و فحش‌های چارواداری میدادند . . . بالاخره یکی زد به

پشتم :

« یاالله پسر زود باش . . استخاره میکنی ؟ .. مردم

کاردارن .. »

دیدم چاره‌ای نیس گفتم :

- يك بليط يدليره‌ای بده .

ياروبليط فروش دادکشید :

- بروپی کارت بچه‌ننه ۱۱ ده‌لیره‌ای کمتر نداریم ..

توی دلم گفتم :

«خداالهی ذلیلت کنه .. من ده‌لیره از کجا بیاورم؟...»  
شروع کردم به چك و چانه زدن .. هر چه یارو میگفت  
قیمت بلیط‌ها فیکسه و تخفیف نداره ولی من باز هم چانه  
میزدم .. شاید کمی تخفیف بده آخه توی بازار دیده بودم يك  
جنسی را که ده‌لیره قیمت بگن به سه چهار لیره همیشه خرید.  
عقبی‌ها داشتند از ناراحتی و عصبانیت میترکیدند .. فحش‌ها  
بقدری آبدار شده بود که هر کدامش را با یکمن غسل نمیشد  
نوش جان کرد . دیدم کارداره بجاهای باریك میکشه و چیزی  
نمانده يك کتک مفصل بهم بزفن از روی ناچاری گفتم : «يك  
بلیطی بده به بینم ..»

منظورم این بود بلیط را که گرفتم از صف برم بیرون  
شاید اون عقب‌ها به قیمت بیشتر و بالا اقل بهمون ده‌لیره



بفروشم و بز نم به چاك برم سر كارم ..

امامكه از نوى اون جمعيت ميشد به عقب برگشت ..  
مرگ بود اما باز گشت نبود چطور پر كاهى كه روى امواج دريا  
مى افتد اختيار دست خودش نيست و بالا و پائين ميرد .. فشار  
جمعيت مراهم مثل پر كاهى بجلو هل داد و از در بزرگ  
استادى يوم رفتم تو .. منكه سهله اگر رستم زال هم بود از وسط  
اين جمعيت نميتونست برگردد .

درد نگيم اين اولين بارى بود كه براى تماشاى مسابقه  
فوتبال آمده بودم نه از تيم ها چيزى ميدانستم و نه از طرز بازي  
فوتبال اطلاع داشتم بهمين جهت از كارها و حر كات بازيكن ها  
سردر نمياوردم و بر عكس ديگران كه سر تا پا شور و هيجان بودند  
وانكار چشمهاشون را بانخ و سوزن به زمين بازي دوخته اند  
ويك لحظه از توپ چشم بر نميداشتند من توجه زيادى به  
بازى نداشتم ...

هوش و هوا سم بيشتري متوجه تماشاچى ها بود حر كات  
عجيب و غريب آنها برايم بيشتري تماشا داشت ...  
در كنار من يك مرد شصت هفتاد ساله نشسته بود . .

از چرت زدن و چشم‌های خواب‌آلودش فهمیدم که اونم به تماشای فوتبال زیاد علاقه نداره و لابد به‌زور آوردنش اینجا بخصوص که زنش و دختر و پسرش هم پهلوش نشسته بودن .. با این آقا سر صحبت را باز کردم .. تونگو این بیچاره درد دیگری داشت اسمش آقای «افنان» کارمند بازنشسته دولت بود خدا ببخشد يك پسر هیجده ساله‌ای داشت که از بس خوش تیپ بود آدم خیال میکرد آرتیست سینماس يك دختر شانزده ساله هم داشت مثل راحت الحلقوم .... از زنش پرس هر کس نگاهش میکرد باید کفاره بده ... آقای (آفنان) علاقه شدیدی را به دیدن مسابقات فوتبال این‌طور شرح داد.

«من از فوتبال و فوتبال‌چیزی سردر نمی‌ارم .. از اول عمرم پام به توپ نخورده .. ولی بعد از اینکه بازنشسته شدم به این‌کار علاقه پیدا کردم .. علتش هم معلومه .. زنم و بچه‌هام هر کدام توی عالم خودشون زندگی میکنن نداشتن و نبودن سرشون همیشه .. هر چی بهشون نصیحت میکنم از این گوش میگیرن و از اون گوش در میکنن کتکشون هم که نمیتونم بزدم .. پسره ... دختره و خانم که لندهوره اگر بخوام بهشون بلند

حرف بزنم مثل ساس مرا زیرا انگشتانشون له میکنن . بهمین جهت و برای اینکه ازشون انتقام بکشم میارمشان تماشای مسابقه فوتبال لابد تعجب میکنی ک...ه این چه جور انتقام کشیدنیه .. پس گوش کن.

اولا جلوی گیشه برای بلیط گرفتن يك مشت ولگد حسابی میخورن بعد هم خدا حفظ کند پاسبانها را . سایه شون از سرما کم نشه ... باتون ها را میکشن و بهمون خدمت میکنن .. توی استاد یوم هم که وارد میشیم برای پیدا کردن جا با مردم کلنجار میریم وسط مسابقه هم پسر و دخترم بخاطر ابراز احساسات زیاد چند تا مشت ولگد وسیلی نوش جان میکنند . اگر تا آخر مسابقه کارمان به بیمارستان و کلانتری نکشیده باشد موقع بیرون آمدن از استاد یوم حسابی خرد و خاکشیر می شویم به خونه که میرسیم مثل خیار ترشی شده ایم و دیگه هیچ کدام حال و حوصله بحث کردن و بگومگو نداریم و من میتونم بدون درد سر و مزاحمت خانم و بچه ها بخوابم ... بعله حضرت آقا من بخاطر انتقام گرفتن از بچه ها به مسابقه میام والا از فوتبال فوتبال چیزی سردر نمیارم ...»

حرف‌های آقای (آف نان) مرا به کنجکاوی انداخت  
پیش خودم گفتم :

«نکنه بقیه هم هر کدام به دلیلی اینجا آمدن ...»  
کسی که پشت سر من نشسته بود مرتب با لگد میزد به  
پشتم ... از لباسهام دلم نمیسوخت چون جای سالمی به کت و  
شلوارم نبود که گلی یا پاره بشه ... اما کمرم درد گرفته بود بر  
گشتم بهش یه چیزی بگم دیدم آدم دهانی قلندری به اگر مشت  
بهم بزنه خرد و خاکشیر میشم ... فوراً قیافه‌ام را عوض کردم  
و گفتم :

شما طرفدار کدام تیم هستید؟

جواب داد .

من تیم .. میم سرم همیشه اولین دفعه اس آمدم اینجا ..  
از بسکه همولایتی‌ها توی قهوه خانه دهات از مسابقه تعریف  
کردن منم آمدم به بینم اینجا چه خبره ..  
پرسیدم .

بنظر تو مسابقه چطوره ؟

منکه تابحال چیزی نفهمیدم .. اینا که توپ را نمیخوان

وبا لگد میزنن میره پس چرا عقبش میدون ؟  
نمیدانستم چی جوابشو بدم و چطور به این آقا حالی کنم  
موضوع چیه .. در این اثنا «گل» شد مرد دیگری که اینطرف  
من نشسته بود سقلمه محکمی زد توی پهلو من و دادکشید  
«گل» .

زنده باشین بچه‌های ما ...

درد توی دلم پیچید اما جرئت نکردم چیزی بهش  
بگم .. اصلا حالیش نبود چیکار میکنه یواشکی بلند شدم و  
رفتم چند قدم اونطرف تر بشینم می ترسیدم «گل» دوم را که  
میزنن یارو هم دل وجیگر مرا بیرون بکشه .. کنار مردمسنی  
که دماغ کلاغی و ابروهای پر پشت و سبیل چخماقی داشت يك  
جائی پیدا کردم و چسبیدم تو ...

یارو چشمه‌اش را به میدان دوخته بود و اصلا توجهی  
به اطرافش نداشت ازش پرسیدم .

انگار شما خیلی به بازی فوتبال علاقه دارین .

نه بابا من حال و حوصله اینکارها را ندارم .. بازی  
مازی هم سرم نمیشه .. پسر من (گلر) بازی میکنه میترسم با

توپ یا با لگد بززن تو شکمش و یک بلائی سرش بیارن هرچی  
نصیحتش میکنم که با اینکارها اقببت نداره و لکن.. به درس  
و مشقت برس بخرجش نمیره بهمین جهت روزهای مسابقه  
میام اینجا می‌شینم و مواظبم که اگر خدای نکرده طوری شد  
بالای سرش باشم...

پیرزنی با دوسه تا بچه قد و نیمقد داشتن آب فروشی  
میکردن یک لیوان آب گرفتم و لاجرعه بالا کشیدم.. وقتی  
پولش میدادم پرسیدم..

نه: و اینهمه اینجاها می‌آئی کدام (تیم) خوبتر بازی  
میکنن،

سرشوتکان داد و گفت:

نه جان گریه کردنم دل خوش میخاد. منوچه باین حرفها  
من روزهای مسابقه میام اینجا چندتا کارا انجام میدم.. میدونی  
این روزها تو شهر آب نیس نوه هامو جمع میکنم دوسه تا سطل  
و بادیه ازخونه بر میداریم و می‌آئیم اینجا.. خداوند این  
ماشین‌های آتش‌نشانی را حفظ کنه وقتی برای متفرق کردن مردم  
آب می‌پاشن بچه‌ها را می‌برم جلوسر و صورتشان را میشورم.

بعدهم ظرف‌ها را پر می‌کنم . هم بچه‌ها تماشا می‌کنن و هم با آب‌فروشی خرج یک‌هفته‌مان را درمیاریم .. والا مارو چه به تماشای مسابقه ...

همین‌طور که اطرافم را نگاه می‌کردم توی جمعیت چشمم به خانم زلیخا یکی از همسایه‌های محله‌مان افتاد با سرخوش‌بشی کردیم و اشاره کرد برم پهلوش .. فوری از جام بلند شدم و با زحمت از توی دست و پای مردم رفتم بسراغ او ...  
ازش پرسیدم :

دختر تو اینجا چیکار میکنی؟ .. توی محل اونقدر سفت و سخت رو تومی‌گیری که آدم خیال میکنه فرشته‌ای اونوقت می‌آئی اینجا تماشای مسابقه ...

خنده لوندی کرد و جواب داد :

مسابقه فلان را ولکن .. تو بیگانه نیستی اون (عدنان) بازیکن وسط را می‌بینی يك وقت عاشق اون بودم .. سالها باهاش میرفتم دریا ... بعد فهمیدم آدم (دله) و چشم هرزه‌ای به ویش کردم و با (حیدرگوش چپ) که عضو تیم گالاتا سرای بود رفیق شدم .. اونم چنگی بدل نزد حالا خاطر خواه (خیری

فتری) هستم و بخاطر او اینجا آمدم .. راستش این فوتبالیست‌ها هیچکدامشان به درد نمیخورن همه را امتحان کردم اگه این یکی هم تو خالی دربیاد تصمیم دارم توبه کنم و برم دنبال کشتی گیرها ... و دیگه پاموبه اینجاها تزارم...

برگشتم دیدم يك هموطن با ناراحتی داره میدان را تماشا میکنه و صداهای آه و نانه از گلوش خارج میشه ازش پرسیدم :

شما طرفدار تیم بازنده هستین؟..

یارو عقده‌اش ترکید و سردرد دلش باز شد :

- برادر من تا بحال اینطور وحشی‌گری ندیدم ..

داشتم از اینجا رد می‌شدم دیدم جمعیت زیادی جمع شدن و بهم فشار میدن گفتم برم جلوبه بینم چه خبره .. معرکه گرفتن خرس میرقصانن .. نمایش میدن .. کار عجله هم داشتم با این حال بازور و بزنی .. بزنی آمدم تو .. حالا نمیدونم چرا این جوانها بسروکول هم میپرن .. حیف نیس بخاطر يك تیکه چرم جوانهای ما را اینط-ور لت و پارمی کنن .. اگ-ر قسمت بشه و از اینجا سلامت بروم بیرون عهد کردم برای



هر کدامشان يك تيكه چرم بخرم كه اينجور با هم دعوا  
نکنن ...

ياروولکن نبود ویکریز پشت سرهم آه و ناله می کرد  
دیدم حرف زدن با او فایده نداره و خیلی از مرحله پرته بلند  
شدم و رفتم تا نفس راحتی بکشم ...

به آقای علاءالدین مخالف برخورددم .. اصلا فکر نمی  
کردم اون بهمچه جاهائی بیاد بقدری کارداره که وقت نمیکنه  
سرشوبخاره .. تمام حزبها از دست نطق و بیان او کلافه شدن..  
با تمام برنامه های دولت مخالفت میکنه .. همه او را می  
شناسن و اسمش گذاشتن (مخالف)

به عصایش تکیه داده و محو تماشای مسابقه بود علت  
علاقه اش را اینطور تعریف کرد .

حقیقتش را بخواهی دهساله که من در تمام مسابقه ها  
حاضر میشم در اینمدت حتی يك مسابقه را هم فراموش نکردم  
الته خیال نکسی چون بازی فوتبال را دوست دارم کنار و  
زندگیم را ول میکنم میام اینجا .. نه .. اینطور نیس .. هیچ  
کدام اینائی هم که اینجا هستن بخاطر تماشای فوتبال نیامدن ..

هر کدام يك دردی دارن که اینجا آمدن تا حدی دردشون رو  
تسکین میده .. خدا شاهده این دهسالی که من مرتب به  
مسابقه‌ها میام هنوز نمیدونم کدام تیم با کدام تیم مسابقه میده ..  
من کاری باین ندارم که کی میبازه .. کی میبره .. من باینجا  
میام که به راحتی داد و فریاد کنم و هر چه قدر دلم میخواد فحش  
بدم .. مسابقه تمام شد مردم بطرف درهای استادیوم هجوم  
بردند دیدید وقتی در شیشه لیموناد را بازمی کنند گزش چطور  
خارج میشه جمعیت هم همینطور با فشار از در میرفتند بیرون ..  
مقداری از بدنم که موقع آمدن به استادیوم سالم مانده  
بود موقع بیرون رفتن له و لورده شد با هزار زحمت از میان  
جمعیت بیرون آمدم و بسر کارم رفتم نزدیکی های ظهر بود که  
مغازه رسیدم ...

دل تو دلم نبود که جواب استاموچی بدم .. وقتی داخل  
مغازه شدم چی به بینم خوبه ؟ ..

اوستا با سروکله باند پیچیده پشت میزش نشسته بود.  
از رفا پرسیدم :

«چه بلائی سراوستا آمده ؟...»

رفته بود تماشای مسابقه فوتبال.. کتکش زدن ..  
قضیه را تا آخر خواندم چون اوستام ماشین شخصی  
داشته زودتر از من به مغازه رسیده بود ...  
رفتم پیش اوستا .. بسکه باند به سرو صورتش پیچیده  
بود اخم صورتش دیده نمیشد .  
با صدای گرفته‌ای گفت :

تا حالا کدام جهنمی بودی ؟ ... مکه اینجا خانه‌ی  
خالته هر وقت دلت خواست میائی ؟  
بدون اینکه بروی خودم بیارم و جوابشو بدم گفتم :  
راستی مسابقه امروز چقدر هیجان انگیز بود .  
صدای اوستا کمی نرم‌تر شد .

بنشین تعریف کن به بینم توهم اونجا بودی ؟ ...  
روبروش نشستم و شروع به تعریف از بازی درخشان  
فوتبالیست‌ها کردم ..

لحن اوستام یواش یواش دوستانه گرمی شد و انگار با  
یکدیگر مسابقه تعریف کردن از مسابقه فوتبال و مهارت  
بازیکن‌ها گذاشته بودیم .

از آن روز دوست جونی جونی اوستام شده ام دیگه  
هروقت برم وهروقت پیام اصلاحرفی نمیزنه میدونید چرا..؟  
برای اینکه منم همون تیمی رادوست دارم که اوستام  
دوست داره.. زنده باد بازیکنان تیم خودمان که باعث دوستی  
من و اوستام شدوالبته لازم وواجبه که بعد از این در تمام  
مسابقاتشان شرکت کنم .

## اول باید خرها را از بین برد ...

وقتی بخشدار تغییر کرد تمام اهل قصبه از ته دل خوشحال شدند . . . علتش هم این بود که بخشدار قبلی میخواست سکوهای جلویه خانه‌ها و دکان‌های ما را بردارد . . .

هرچی میگفتیم «جناب بخشدار این سکوها برای سوار و پیاده شدن از روی الاغ‌ها لازمه و ما نمیتونیم بدون (سکو) الاغ سواری کنیم.» بخرجش نمی‌رفت که نمیرفت ...

الحمد لله که از قصبه ما رفت و راحت شدیم و عمرش کفاف نداد سکوهای ما را بردارد ... کسی که بجای او آمد همه چیزش با بخشدار قبلی فرق داشت . جوان . خوش تیب . تحصیل کرده . آدم دلش میخواست دو ساعت بشینه و تماشاش کنه ...

همان روز اولی که وارد شد کاردانی خودشون داد  
بخشدارهای قبلی که میآمدند همه میبایست برن بهش تعظیم  
کنن اما این صبر نکرد سایر مامورین دولتی و معتمدین شهر به  
دیدنش بیان مرا همراه خودش برداشت و به دیدن مامورین  
دولتی رفتیم. خودش هم از معتمدین و ریش سفیدهای قصبه  
دیدن کرد...

این عمل بخشدار سروصدای زیادی توی قصبه بلند کرد..  
هر کس به چیزی می گفت :

«این بابا که به دیدن ما آمده حتما دلیلی داره...»

«لابد کاسه‌ای زیر نیم کاسه هس...»

«این حتما از اون رشوه‌گیرهای قهاره..»

«خدا خودش مارو نجات بده..»

روز سوم مامورین سایر ادارات و جمعی از بزرگان قصبه  
را توی بخشداری جمع کرد .. میخواست بیشتر با آنها نزدیک  
بشه ...

بعد از اینکه چای و قهوه صرف شد و دهانمان را شیرین  
کردیم آقای بخشدار شروع به صحبت کرد :

«چون بابای من کارمند دولت بود از اینجهت من تمام (آنادولی) را گشتم و از وضع این مناطق اطلاع کامل دارم .. از محصولات هر شهر .. وضع اجتماعی .. حتی میزان ثروت مردم این مناطق بخوبی مطلعم .. مثلاً قصبه شما به داشتن خر زیاد معروفه...»

مدعوین همه بهم نگاه کردن .. با اشاره از یکدیگر می پرسیدند «منظور بخشدار چی به ؟ .. نکنه طعنه میزنه ..»  
شهردار که از اشراف بود سرفه ای کرد ولی آقای بخشدار بروی خودش نیاورد و حرفش را ادامه داد :

«موقعیکه با اتوبوس به اینجا آمدم در سرتاسر راه بجای گله های گوسفند . دسته های صد تائی و دویست تائی الاغ مشغول چرا بودند .. خیلی تعجب کردم .. از همه بدتر اینکه بعضی - هاشون وسط جاده خوابیده بودند .. و ماشین ما مجبور میشد هر چهار پنج کیلومتر به ایسته .. تا الاغها از وسط جاده رد بشن .. راه دو ساعته را بخاطر خر ها پنج ساعت آمدم ..»

آقای فهمی تاجر بزرگ قصبه که از حرفهای آقای بخشدار خیلی ناراحت شده بود گفت .

جناب بخشدار منظور تان از این حرفها چی به ؟ ..  
بخشدار اصلا توجهی بحرف آقای فهمی نکرد و به حرفهایش ادامه داد :

«راننده اتوبوس سرشواز پنجره بیرون می آورد و به سر  
الغها داد می کشید .

مگر خرها گوش میدادند، خوابیده بودند وسط جاده و  
از اینور به اونور غلت میزدند ...

راننده هی بوق میزد خرها هم عرعر می کردند و جواب  
بوق را میدادند ...

اونوقت مسافرین مجبور میشدند از ماشین بیان پائین  
و خرها را از وسط جاده رد کنن ...»

پیشنماز قصبه دستی به ریشش کشید و گفت :

جناب بخشدار اینهمه از خرها صحبت میفرمائین  
منظور تان چی به ؟ ..

بخشدار به حرف پیشنهاد هم توجهی نکرد و ادامه داد:

«بنظر من الاغها زیاد تقصیر ندارند .. عادتشان اینه  
که توی خاک غلت بزنند .



چوپان ها باید مواظبشان باشن .. صاحبان الاغ نباید بگذارند الاغشان بره وسط جاده .

این جاده های بزرگ که از وسط شهرها و قصبه ها میگذره در واقع ویتترین شهرها و قصبه ها هستن چطور بیک مغازه دار بهترین اجناسش را نوبی ویتترین های دکانش میگذاره جاده . های اصلی هر قصبه و هر شهری هم همینطوره .. اینطور نیست؟؟ .  
آقای فهمی تاجر معروف تصدیق کرد :  
بله درسته .

«حالا که اینطوره چرا شماها مواظب خیابان بزرگ قصبه نیستین .. این پله های سنگی چی به جلوی خانه هاتون دکان هاتون گذاشتین؟؟ .. منظره اینا خیلی بده .. اینارو وردارین . من خیلی برنامه های عالی برای قصبه شما دارم .. برداشتن این پله ها اولین برنامه اصلاحی به منه .. دلم میخواد همین امروز این سنگهارو وردارین .»

از هیچکس صدائی در نیامد .. بخشدار نطقش را تمام کرد و جلسه بهم خورد موقع رفتن شهردار گفت :  
من نمیدانم این بخشدارها چرا تا از راه میرسن به

سکوهای جلوی خانه‌های ما بند می‌کنن . یکی نبود بگه  
«با سکوهای ما چیکارداری ...»

پیشمنازهم با اخم و تخم گفت :

گوش ندین .. اگر اونائی که قبل از این بودن تونستن  
سکوها رو وردارن اینم میتونه .

مردم جدی و ایستاده بودن و نمیخواستند بگذارند کسی  
دست به سکوهاشون بزنه از اون طرف بخشدار برای درست کردن  
جاده و برداشتن سکوها ایندرواوند رمیزد و دنبال يك مقاطعه  
کار می‌گشت .

اما کجا همچو مقاطعه کاری پیدا میشه ... کسی جرات  
میکرد به سکوها دست بزنه؟ ...

اگر کسی همچو کاری میکرد دیگه نمیتونست تو این  
قصبه زندگی بکنه ..

بخشدار خیال میکرد چون این کار کمه و در آمدی نداره  
مقاطععه کارها راضی نمیشن لذا بهشون وعده و وعید میداد «اله  
میکنم .. بله میکنم .. از جای دیگه بهتون کنترات‌های  
بزرگ میدم .»

یکی از مقاطعه کارها آب پاکی ریخت رودس بخشدارو  
بهش گفت :

قربان موضوع کوچکی و بزرگی کار نیس. موضوع  
اینه که اهل قصبه خیابان نمیخوان مگه زوره ؟. قبل از شما  
چند تا بخشدار اینجا آمدن . همشان همین تصمیم را داشتن  
دوسه تا مقاطعه کار روی درست کردن این خیابان ورشکست  
شد و بالاخره کار بجائی نرسید . .

بخشدار که از کنتراچی های محلی نا امید شد رفت از مرکز  
استان يك کنترات چی پیدا کرد و آورد و باهاش قرار گذاشت  
قبل از عید جمهوریت خیابان را بسازه و تحویل بده . . .

کنترات چی اسباب و اثاثیه اش را آورد و شروع کرد ولی  
هر چه او میساخت مردم خراب می کردن هنوز پانزده روز نگذشته  
بود که رفت پیش بخشدار .

آفای بخشدار پدر من در آمد .. غلط کردم .. با این  
وضع که پیش میرم این خیابان هیچوقت تمام نمیشه . .  
بخشدار خندید :

چی به ؟ .. چه خبره ؟ .. دیدی نمیتونی سر وقت کار تو

تحویل بدی دنبال بهانه میگردی؟...

— نه والله.. نه بالله.. چه بهانه‌ای .. این خیابان کار  
یکهفته به منه . اشکال اینجاس که نمیگذارن کار کنم ..  
اذیتم میکنند .. من صبح میدم سکوها به جلوی خانه.. ا را  
خراب می کنن ورمیدارم ولی شب مردم میرون میارن میگذارن  
سرجاش .. دیگه خسته شدم .. نمیتونم ادامه بدم .

هرچی هم تا حالا خرج کردم بجهنم بگذار بره .. فقط  
خواهش میکنم تعهد مرا پس بدید و قرار دادم روفسخ کنین.  
بخشدار خیلی عصبانی شد دوباره ریش سفیدان قصبه را  
جمع کرد :

«من این خیابان را بخاطر خودم درست نمی کنم .. اگر  
دلتان میخواد زمستانها تا زانو برید توی گل و تابستانها هم  
گرد و خاک بخورین . باشد .. ما خیابان رو درست نمی کنیم ..  
هیچ مانعی ندارد .. باز هم صدا از کسی در نیامد .

بخشدار که سکوت را علامت رضا میدانست ادامه داد:

«بیائید همه با هم کمک کنیم و جلوی اونائی که مانع

درست کردن خیابان میشن بگیریم»

بازهم قهوه و چائی خوردند و متفرق شدند .. بخشدار هم به کنترات چی قول داد که دیگه کسی مانع کارش نمیشه .. اون بیچاره هم دوباره کارش شروع کرد ولی بازهم آس همون کاسه همون ..

بخشدار که کاسه صبرش لبریز شده بود دستور داد سنک تمام سکوها را بشکنن و ازین بیرن .  
اما این دستور هم جور در نیامد . ایندفعه مردم سنک هائی را که کنتروات چی برای درست کردن خیابان آورده بود برداشتند و سکو ساختند .

بخشدار به کنترات چی گفت :

«من ضررهای تورو جبران می کنم .. تو اینکارو ول نکن .. ازا روز چند تا ژاندارم میگذارم مراقبت باشن خود بخشدار هم تصمیم گرفت شب کشیک بده به من گفت :

پسر تو هم برو بخونه تان بگوشب نمی آئی .. پیش من بمان تا هر کس خواست سک ها رو بیره منچش را بگیریم » من بجای خونه مان دویدم رفتم پیش شهردار و پیشمنناز .

«با خبر باشین بخشدار امشب چند تا ژاندارم گذاشته

خودش هم كشيک ميده تا كسي سنكها را نبره ...  
شب كه شد بخشدار لباسشو پوشيد و رفتيم پشت سقاخانه  
فايم شديم . ما جاده را ميديديم ولي هيچكس ما را نميديد.  
چشم بهم نزديم و تا نزديكي هاي صبح همانجا ايستاديم اما  
از هيچكس خبري نشد .

بخشدار گفت :

معلوم ميشه از ليج بازي دس كشيدين .

توي دلم گفتم :

وقتي از جريان خبردارن چطور ممكنه همچه كاري

بكنن .

بخشدار خيلي خسته شده بود وقتي هوا داشت روشن ميشد

از جاش پا شد و گفت بيا بريم -

از مخفي گاه بيرون آمديم و بطرف بخشداري راه

افتاديم . تو نگو اوناهم منتظر رفتن ما بودند خيلي وقت بود

سنگهارا روي خرها بار كرده توي قبرستان كشيک مي كشيدين

تا ما بريم بيان و سكوها را درست كنن . من از اين وضع

عصباني شدم .

«لا اقل ميخواستين يك شب تعطيل كنين ... اگه براي  
فردا شب ميگذاشتين چطور ميشد ؟ ...»  
آقاي بخشدار از جلو و من از عقب داشتيم ميرفنييم كه  
يكدفعه صدای نعل خرها بگوشمان رسيد .. چهل پنجاه تا  
الاغ آرام آرام توی كوچه‌های قصبه راه می رفتند .  
بخشدار ميخواست وارد خانه اش بشه كه صداها راشنيد  
پرسيد :

اينا چي به ؟ . چه خبره ؟ ..

«لابد عروس ميبرن جناب بخشدار ...»

پسر توی قصبه به شاه عروس را نزديك صبح ميبرن ؟ ..  
خرها وقتی وارد خيابان شدند . . . هر كدام بطرف  
خانه‌های خودشان رفتند و روی آنها سنگ بار كرده  
بودند . . .

از ترس اينكه بخشدار خودشانرا نكيرد . . خرها  
را تنها فرستاده بودن وقتی الاغها به در خانه‌ها ميرسيدند ..  
از توی خانه چند نفر میآمدند بيرون و شروع پي كندن  
زمين و درست كردن سكوها مي كردند ..

بخشدار خیلی خیلی عصبانی شد از پاسگاه چند تا  
ژاندارم برداشت و رفتیم جلوی منزل شهردار ..  
شهردار داشت سنگ‌ها را جلوی خانه‌اش خالی میکرد  
و میخواست سکو بسازد. بخشدار به ژاندارمها دستور داد :  
بگیرید اینو .

هرچی او گفت « من شهردارم ، کسی بحرفش گوش  
نداد ..

بخشدار گفت :

بیفت جلو فلان فلان شده .. هرچی هستی باش .. از  
نظر من مجرمی مرتیکه من اینهمه ازت می‌پرسم . کی  
سنگها رومیبره ؟ .. می‌گفتی .. « نمیدونم ، شهردار را  
آوردند بخشداری وانداختند تو زیر زمین ..

بخشدار به ژاندارمها گفت. فلك را بیاورید . .  
کمربندها تونو حاضر کنین. من بادس خودم اینو باید بزنم.  
شهردار را خواباندن روزمین و بخشدار شروع کرد ..  
يك .. دو .. سه ..

شهردار گفت :



من از اشرافم قوی آنکارا هم پارتی زیاد دارم فردا  
معلومات می‌کنم ..

بخشدار بیشتر عصبانی شد .

هم توروهم پارتی هاتو فلان و فلان می‌کنم . . بزنی  
پدر سوخته را .. مثلا چطور همیشه غیر از اینکه از بخشداری  
بی‌قیمت طور دیگه هم میشه؟ . . من خودم استعفا میدم زود بگو  
این سنگها را از قبرستان کی آورد والا زیر شلاق می‌کشتت ..  
شهردار داد کشید :

نمیدونم . واله- .. من نمیتونم گناه کسی را به گردن  
بگیرم .

این سنگها را کی روی خرها گذاشته ؟ ..  
نمیدونم ...

بخشدار کمر بند را برد بالا تاب داد .

میگی یا بزنی ؟ . ؟-

- آقای بخشدار خواهش میکنم دس نکهدار ما قبلابشما  
گفتیم که از درست کردن این خیابان دس بکش گوش ندادی  
ما بدون این سکوها نمیتونیم زندگی کنیم جلوی خانه‌های ما

باید سکو برای سواروپیاده شدن از روی خرها باشد .

بخشدار بایحوصلمکی جواب داد :

من نمیدونم این چه حرفی به که شما هاهی تکرار  
می کنین .. یعنی چه . اگه سکو نباشد مگه همیشه سوار خر  
شد ؟ ..

- نخیر همیشه .. زن و بچه های ما بدون سکو نمیتونن  
سوار الاغ بشن . بخشدارهای قبلی هم اینکار را کردن وقتی  
سکوها را ور میداشتند کاروکاسبی ما ازین میرفت دیگه زن  
ها و مردها برای خرید بیازار نمی آمدند . بهمین جهت ما  
نمیتونیم بگذاریم سکوهای ما را خراب کنن .. آقای بخشدار  
ما با ساختن جاده کاری نداریم اما سکوهای ما باید سر جاش  
باشه .

بخشدار تازه پی به مطلب میبرد .. تا حالا هیچکس  
اصل مطلب را به اون گفته بود لبخندی زد و گفت :  
ازجات بلندشو .. اگر قبلا میگفتی بهتر بود .. تا وقتی  
خرها هستند همیشه سکوها را ازین برد ..  
حق باشما س اول باید خرها را ازین برد ..

## عقده‌های حقارت!..

در مملکت ما فقط ثروتمندها لذت زندگی را درک می‌کنند .. سال‌های کودکی را به بازی و تفریح می‌گذرانند .. از جوانی لذت کامل می‌برند .. و دوران پیری را با آرامش خیال سپری می‌کنند .. بقیه ول معطلند و عمری را بی‌طالت هدر می‌دهند !!..

منهم جزء همان اکثریت فقیر و بی‌چیزی هستیم که از دوران کودکی و جوانی چیزی نفهمیدم ! و با این ترتیبی که پیش می‌روم تکلیف دوران پیری و از کار افتادگی هم روشن است .

راست گفته‌اند: « گلیم بخت کسی که سیاه است با داشتن

سفید نمیشود ..»

عقدہ حقارتی کہ نتوانستہام دردوران کودکی مثل بچہ-  
ہای دیگر زندگی کنم هنوز ہم از فکر م خارج نشده ..  
حسرت داشتن يك اسباب بازی هنوز ہم مرا رنج می-  
دهد .. دردوران کودکی حتی يك بادبادك ناقابل هم کسی بدست  
من نداد ...

یادم میاد یکسال ایام عید با مادرم به خانه یکی از  
ثروتمندان رفتیم .. بچہ صاحبخانه آنقدر اسباب بازی داشت  
کہ من حتی نمیتوانستم آنها را بشمارم .. از ترن برقی او کہ  
روی ریل های ظریفی در حرکت بود خیلی خوشم آمد .. دلم  
خواست آن را از نزدیک تماشا کنم .. تا دستم را بطرف ترن  
برقی دراز کردم مادرم با اخم گفت :

«ساکت باش .. دست ترن خرابش میکنی ..»

فورا دستم را پس کشیدم ...

هنوز هم بعد از چهل و چند سال رنج و ناراحتی آنروز  
را فراموش نکرده ام .. همه اش در این فکر بوده ام کہ وقتی  
پولدار شدم یک عالم اسباب بازی بخرم . هر روز مدتی با اسباب

بازی‌ها مشغول بشم ...

گرچه برای آدم‌های بزرگ داشتن اسباب بازی عیب است .. ولی باشه من اهمیت نمیدهم .. توی اطاقم را پر از اسباب بازی‌های جور واجور خواهم کرد روزهای تعطیل و بیکاری ، حتی شبها توی اطاق خواهم رفت .. برای اینکه مسخره‌ام نکنند دیرا پشت سرم خواهم بست آنوقت ساعتها با اسباب بازی‌هایم .. با ترن‌هایم بازی خواهم کرد .. دو... دور.. پت .. پت .. چیف .. چیف .. چوف .. چیف چوف .. ف .. ف ..

اما افسوس که هنوز هم این علاقه و آرزو بصورت يك خواب و خیال در نظرم جلوه میکند در مملکت من روز افتتاح مجلس شورای ملی عید بچه‌هاست .. در آن روز ضمن اینکه تعطیل عمومی است و ادارات و موسسات تعطیل است از طرف دولت بر نامه‌های جالبی برای بچه‌ها اجرا میشود در واقع با يك تیردو نشان زده‌اند... البته از این برنامه‌ها هم فقط بچه‌های ثروتمندها میتوانند استفاده کنند و برای تمام بچه‌های مملکت جا نیس! ..

روز عید بچه‌ها بسکه توی منزل از بچه‌ها غرولند و

طعنه و لطیفه شنیدم حوصله‌ام سر رفت .. نه جایی داشتم بروم ..  
و نه بودجه‌ام تقاضا میکرد بچه‌ها را به تفریح و گردش ببرم از  
خانه خارج شدم .. پیش یکی از دوستانم که دکتر است و در جاده  
(اسکله) سکونت دارد رفتم .. او هم از تنهایی حوصله‌اش سر  
رفته بود .. خانمش بچه‌ها را برای گردش و تماشای برنامه‌  
های عید برده بود ... دکتر توی آسمان‌ها دنبال يك هم صحبت  
می‌گشت که من از راه رسیدم .. از دیدنم خیلی خوشحال شد .

کمار پنجره رو بروی هم نشستیم و ضمن «گپ» زدن  
خیابان را تماشا می‌کردیم .

رفت و آمد کم بود .. فقط گاهگاهی ماشین‌ها با سرعت  
زیادی از خیابان می‌گذشتند .

از راهرو مقابل مرد ژنده پوش سی‌چهل ساله‌ای که جعبه  
واکس زنی به کولش آویزان بود غرق دریای تفکر در حالی که  
سرش را توی شانه‌ها فرو کرده و به آینه سیاه و پراز درد ورنجش  
می‌اندیشید در حرکت بود از فرط خستگی و ناراحتی چنان به  
زحمت پاهاش را روی زمین می‌کشید که از آن فاصله دور  
صدای چنندش آور میخ‌کفش‌های پاره‌اش بگوش میرسید .

ناگهان از درون اتومبیلی که سرعت در خیابان می-  
گذشت بادکنک آبی رنگی رها شد و در حالیکه توی هوا بالا  
پائین می لغزید بطرف پیاده رورفت و جلوی پای واکسی دوره  
گرد روی زمین افتاد .

«واکسی»؛ چشمش به بادکنک افتاد یکباره عوض شد،  
تمام ناراحتی ها و غم هایش را فراموش کرد .. با حرکتی چست  
و چالاک جعبه واکس را زمین گذاشت بطرف بادکنک دوید ..  
و مثل بچه ها شروع به بازی با بادکنک کرد . با پایش «شوت»  
میکرد با سرمیزد ... با دست با مشت ... چنان غرق در  
لذت بازی بود که بهیچ کس و هیچ جا توجه نداشت .  
يك شوت ديگر .. يك كله ديگر .. بالاخره بادکنک  
پاره شد و افتاد روی زمین .

قیافه واکسی درهم رفت .. خشن شد .. انگار بچه اش  
جلوی چشم او زیر ماشین رفته .. خم شد بادکنک پاره را از  
روی زمین برداشت و لخ لخ کنان بطرف جعبه واکسش رفت  
جعبه واکس را به کولش انداخت و راه افتاد در حالیکه سعی می  
کرد تکه پاره های بادکنک را با دهانش باد کند از جلو پنجره

رد شد و رفت .

دکتر میخندید .. آنهم چه خنده‌ای از چشمایش آب‌راه  
افتاده و چیزی نمانده بود از فرط خنده خفه شود ۱۱۱  
پرسیدم :

- برای چه میخندی ۱۱۹

از فرط خنده قادر نبود جواب بدهد .. ترسیدم راستی  
راستی خفه شود .. منم به توپ بازی این آدم بزرگ و سبیلو  
خنده‌ام گرفته بود اما نه باین اندازه بالاخره از تماشای  
قهقهه‌های دکتر منم به قهقهه افتادم !

«هاه . هاه . هاه . هیه . هاه . هیه . هاه . هاه.»

«هی . هی . هو . هو . هو.»

خوب که خنده‌هایمان را کردیم دکتر داستان عجیبی برایم  
نقل کرد :

«چند سال پیش در یکی از بیمارستان‌های بورس (یکی از  
شهرهای ترکیه - مترجم) کار میکردم يك شب که کشیک بودم  
و خیلی دیر خوابیده بودم قبل از طلوع آفتاب بیدارم کردند با  
ناراحتی پرسیدم :



چه خبره ۱۹۹

- شش تا مریض آوردن ...

لباس پوشیدم و به اطاق معاینه رفتم.. شش تا رفتگر که اونیفورم‌های رسمی داشتند دروضع بدی روی زمین دراز کشیده‌واز بسکه استفراغ کرده بودند بحال انغماء افتاده وقادر به حرف زدن نبودند .

پرسیدم :

- چتون شده ۱۹

صدا از کسی درنیامد . اول بفکرم رسید که حتما از ظرف مسی زنك زده‌ای غذا خورده‌اند ومسموم شده‌اند . اما جز استفراغ کردن عوارض دیگری که دلیل مسموم شدن باشد پیدا نبود .

يك آمپول مسکن تزریق کردم . هر شش تا آرام شدند و بنخواب عمیقی فرورفتند .

کسی نمیدانست بسراین رفتگرها چه بلائی آمده .. وائل صبح پلیس آنها را با آمبولانس به بیمارستان آورده و نحویل داده بود .

پس ازده دوازده ساعت خواب طولانی یکی یکی بیدار

شدند نفر اول که هوش آمدگفت :

- پشت استانداری يك «باغ كودك» هست.. من رفتگر  
اون ناحیهام . سه ساله اونجا كار میکنم .: تابستانها این  
باغ تا نصف شب بازاست بچهها همراه پدر و مادرشان مشغول  
طناب بازی و سرسره بازی هستند . چرخ فلک بزرگ باغ يك  
دقیقه از حرکت نمی ایستد . حتی بزرگترها به بهانه بچهها  
سوار چرخ و فلکها میشوند . صدای قهقهه زن ها و دخترها  
تا وسط خیابان میآید .. بعد هم کارگرهای «پارك» همانجا  
میخوانند و با دقت از اسباب بازیها . مواظبت میکنند که  
کسی به آنها دست نزنند.. در واقع تابستانها کار من کمتر است  
اما اواخر پائیز و ایام زمستان که هیچکس در پارك نمیماند و همه  
اسباب بازیها را به من تحویل میدهند نگهداری آنها کار بسیار  
مشکلی است .

باید خیلی مواظب باشم بچه های واکر دتوی پارك  
میآیند به چرخ و فلکها و قایقها دست نزنند خراب شدن  
اسباب بازیها بجهنم اگر خدای نکرده اتفاقی برای بچهها  
بیفتد و خون از دماغ کسی جاری، شون پدر مرا در میآورند .

از این لحاظ خیلی ناراحتم گرچه تابستانها کار کردن در  
این ناحیه کیف دارد اما زمستانها تلافی خوشگذرانیها از دماغ  
آدم درمیآید ...

سالها بود آرزو داشتم منم یکدفعه سوار این چرخ  
فلکها بشم .. این علاقه مثل خوره روحم را میخورد ... چند  
دفعه تصمیم گرفتم منم برم مثل سایرین بلیط بخرم و سوار چرخ  
فلک بشم ولی چون لباس رسمی رفتگری داشتم و همه مرا می-  
شناختند و از طرفی موی سر و صورت من سفید شده مردم بهم می-  
خندیدند و مورد مضحکه و تمسخر سایر رفتگرها قرار می-  
گرفتم ...

هر شب شش هفتا رفتگر از محله‌های دیگه پیش من  
میآمدند تا آخر شب يك گوشه می نشستیم و بازی سایرین را  
تماشا میکردیم .

دیشب نزدیکیهای نصف شب که میخواستم در باغ را  
قفل کنم و بخونه برم .. این رفقائی که آوردنشان اینجا آمدند  
پیش من .. من اولش خیلی تعجب کردم چون اون موقع شب و  
توی اون هوای سرد کسی به دید و بازدید نمیره . ولی خوب

میهمان بودن و نمیشد راهشان نداد !!  
در باغ را باز کردم آمدند تو و رفتیم کنار دریاچه نشستیم  
مدتی از ایندروا و ندر صحبت کردیم بعد یکی از رفقا که اسمش  
عبدالله بود گفت :

«چطور میشه ما هم یکدفعه سوار این چرخ فلکها  
باشیم...؟»

من فوراً مقصودشان را از آمدن به پارک فهمیدم و با  
خنده به عبدالله جواب دادم :

«هر تیکه از سیلات شرم کن ... مگه ما بچه ایم که  
سوار چرخ فلک باشیم.»

احمد یکی دیگه از رفقا گفت :

«جانم چه مانعی داره...؟»

اونای دیگه هم هر کدام يك حرفی زدند .

«بالا بیائین سوارشیم ..»

«هیچ طوری نمیشه ..»

وقتی از خدا پنهان نیست از بنده چرا پنهان کنم من  
خودم خیلی بیشتر از اونا آرزو داشتم یکروز سوار چرخ و فلکها

بشم .. فقط میترسیدم تنهائی اینکار را بکنم .. بهمین جهت بدون اینکه به آخر کار فکر کنم گفتم :

- یا لله بچه‌ها بریم سوارشیم .. بادا .. باد .. برای یکدفعه مانعی نداره !!..

همه پریدیدم بالاوهر کدام توی یکی از اطاقک‌ها نشستیم . حالانمیدونستیم چطور چرخ و فلک را راه بیندازیم . یوسف (اونی که از همه جوانتره) هم هوشش از ما بیشتر بود وهم کلاس درس خونده .. اون گفت :

- من میدونم چطور کار میکنه .. اینا با برق راه میفتن . به کلید داره فشار میدی خودش راه می افته !!..»

یوسف مدتی اینور و اونور دنبال کلید گشت ولی پیدا نکرد گفت :

- رفقا بگذاریم فردا .. روز روشن بهتره ..

یکی دیگه از رفقاها هم بنام عارف گفت :

- آره رفقا بیاید از خیر این چرخ فلک سواری بگذریم .. ممکنه يك پاسبانی شبگردی بیاد ما را به بینه خوب نیس .. ما توی این گفتگوها بودیم که یکهو چرخ و فلک راه

افتاد تو نگویوسف کلید را پیدا کرده و دستگاره راه انداخته بود  
بهمین جهت بگو و مگوها قطع شد و هر کسی دوستی محکم  
اطراف اطا فکش را چسبید که نیفته. عارف که قبل از راه افتادن  
چرخ و فلک تصمیم گرفته بود پیاده بشه، وقتی چرخ و فلک راه  
افتاد يك پاش بیرون و یکیش تو شروع به داد و فریاد کرد ..  
اگر من نگرفته بودمش پرت میشد و کله اش داغون میشد...  
چرخ و فلک اولش آهسته میچرخید اما یواش یواش  
سرعت گرفت .. او نقدر کیف داشت که نکو! .. رفقا شروع  
به خنده کردند. با هر چرخشی صدای خند آن ها بلندتر میشد..  
بهشون گفتم :

- ناکس ها خانه استاندار اینجاس .. کلا نتری هم بغل  
گوشمان .. اکه بفهمن پدرمونو در میارن .  
اما این حرفها فایده نداشت حالی داشتیم که نمیشد  
نخندیم .. خودمن بیشتر از سایرین قهقهه میزدم ! چرخ و فلک  
فر فر میچرخد و ما هر .. هر .. میخندیدیم .  
مدتی نوهوا گردش کردیم .. چرخ و فلک هر دوری که  
میچرخید ساعتش زیادتر میشد .

یکدفعه متوجه شدیم آنقدر سرعتمان زیاد شده که  
دیگر از توی اطاقکها به بیرون پرت بشیم یکهو عقلمان  
مد بسرمان من از ترس خنده را فراموش کردم محکم بقوطی  
عسبیدم .. و داد زدم :

- یوسف پدرسک سرعت اینو کم کن...

یوسف که از ترس دندان هاش بهم میخورد و جرات نداشت  
ستشوا از اطراف اطاقکش ول کنه جواب داد :

- نمیدونم کلیدش کجاس !.. لامصب از بسکه تندمی-

جرخه چشم جائی رو نمیبینه ۱۱۱

سایر رفقا هم شروع به داد و فریاد کردند :

«هی .. یوسف اجاقت کور بشه نگرش دار..»

«بیشرف ترمز کن سرم داره گیج میره !!..»

«یوسف حالم داره بهم میخوره و ایستا !!..»

یوسف که خودش بدتر از سایرین بود جواب داد :

- نمیتونم نگرش دارم .

- پس تکلیف چی به ۱۱۹

دعا کنین برق شهر قطع بشه ! والانا قیامت دور خودمان

میچرخیم ۱۱

هنوز حرف یوسف تمام نشده بود که دیدم از بالای سرم

يك چیز هائی پائین می افته ۱۱

«خدا یا.. اینا چی یه ۱۴...» تونگو همسایه ام استفراغش

گرفته ۱۱.. منم حالم داشت بهم میخورد .. وقتی وضع رفیقم

را دیدم دیگه نتونستم خودداری کنم . هرچی تو معده ام بود

ریختم بیرون .. بقیه رفقا هم شروع کردند .. قی.. استفراغ.

هرشش تائی یکی از یکی خرابتر بودیم .. نمیدونم

کدامیک از رفقا بود که فریاد کشید :

- رفقا مرا جلال کنید .. من دارم میمیرم .

منهم شروع به گفتن شهادت کردم . عزرائیل را حلوی

چشم میدیدم .. شوخی نیس در ارتفاع ده پانزده متری آدم با

سرعت باد دور خودش بچرخه ۱۰.. خدا پای دشمن آدم راهم

از زمین قطع نکنه .. هیچ بلائی از این بدتر نیس.. کاش لا اقل

ایندستگاه بیصاحب با بنزین کار میکرد .. آدم امید داشت

بالاخره بنزینش تمام میشه و خودش وا میایسته .. اما حالا

چی؟



عبدالله که انگار از ته چاه حرف میزد بریده بریده  
گفت :

- رفقا همه با هم داد بزیم و کمک بخوایم .  
- احمقو بین .. مقابلمان استانداری .. کنارمان  
کلاتری .. مگه ممکنه کمک بخوایم؟! ..

عبدالله که جانش داشت از گلوش درمیآمد بحرف من  
قانع نشد و با آخرین نیرویش دادکشید :  
«کمک کنید .. بدادمان برسین ..»

ولی صداش بگوش کی میرسید !!؟ بعد از اینم گویا  
عبدالله بیهوش شد و افتاد تو اطاقکش...

بعد از اون یوسف شروع به داد و بیداد کرد و اونم بعد  
از کمی هارت و پورت خاعوش شد و از حال رفت ..!!

من چه وقت از حال رفتم نمیدونم .. راستش وقتی  
چشم باز کردم و شماها را با این روپوشهای سفیدبالای سرم  
دیدم خیال کردم تو قبر هستم و شما هم نکیر و منکر هستین!!!  
معلوم شد این بیچارهها تمام شب را دور خودشان  
چرخیده اند و فردا صبح که هوا روشن شده است یکی از

رهگذرها آنها را دیده و به پلیس خبر داده ...

هرشش تائی مدت دو ماه در بیمارستان خوابیدند . یکی از آنها که پیرواز کار افتاده بود بعلت اختلالات درونی مرد .. دوتاشان علیل و از کار برکنار شدند .. فقط ۳ نفر بهبود یافتند که آنها هم هر کدام لااقل ده سال عمرشان کوتاه تر خواهد بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم .. رفت و آمد در خیابان زیاد شده بود .. پدر و مادرها بچه هایشان را از مجالس جشن و سرور برمیگرداندند .

توی دست بچه ها بادبادک های رنگی و بزرگی دیده میشد حتی بعضی از بزرگترها هم بادبادک تو دستشان گرفته بودند . باز هم این آرزوی دیرینه دردم بیدار شد و وقتی بزرگ شدم بادبادک های زیادی خواهم خرید آنقدر اسباب بازی تهیه خواهم کرد که حساب نداشته باشه .. یک عالم ... این فقط يك آرزوس .. در مملکت من فقط ثروتمندها میتونن به آرزو هاشون برسن ...

## زندگی سگ از مال ما بهتره

«در.ر.ق.ق..»

صدای سیلی آبداری مثل توپ نوی قهوه خانه پیچید..  
سرو صدای مشتری ها و ترق ترق استکان نعلبکی ها قطع شد .  
همه سرها بطرف میزی که صدای کشیده از آنجا آمده  
بود برگشت .. وقتی مشتری های قهوه خانه طرفین دعوا را  
دیدند صدای پق پق خنده شان بلند شد .  
کسی که سیلی رازده بود قدی کوتاه . صورتی استخوانی  
واندامی لاغر داشت اما برعکس اونی که کتک خورده بود مردی  
تنومند و قوی هیکل و چاقا لوب بود .  
جای دست مرد ریغو بطوری روی گونه ی مرد چاق

نقش بسته بود که اداره انگشت نگاری شهر بانی به سهولت می توانست هویت ضارب را تصدیق کند .

همه گمان کردند مرد تنومند از جایش بلند میشود و با يك مشت جانانه حساب مرد ریغورا میرسد و مادرش را به عزایش می نشاند تا بعد از این از این غلطها نکند ، ولی قضیه اینطور نشد.. مرد چاقالودر حالیکه صورتش را با دستش گرفته بود از جا بلند شد و شوی بطرف مشتری های قهوه خانه کرد و گفت :

– آقایون شاهدین این مرتیکه منوزد .

بعد بطرف مرد ریغو که مثل مجسمه وسط قهوه خانه ایستاده و منتظر عکس العمل طرف بود برگشت و گفت :  
– پالا بیفت جلو بریم کلانتری تا بهت نشون بدم .  
مرد لاغر اندام مثل کسی که مگس از صورتش کیش می کند دستش را حرکت داد و صدا های نامفهومی از گلوش خارج شد ...

مرد تنومند با عصبانیت از قهوه خانه بیرون رفت ...  
همه منتظر بودند مرد لاغر اندام به چاک بزند ولی او با خون-

سردی سر جایش نشست .

مشتری‌ها به بازی و سرگرمی خود مشغول شدند و قهوه  
خانه هممه معمولی خود را از سر گرفت .

پس از چند دقیقه مرد چاق با يك پاسبان برگشت مرد  
لانگراندام را که همچنان خون سرد و بی تفاوت نشسته بود نشان  
داد و گفت :

«اینه‌ها سرکار.»

پاسبان مرد ریغوراباسه چهار نفری که دور میز پهلوئی  
نشسته بودند به کلانتری برد ...

توی کلانتری مرد چاقو در حالیکه گون-ه سیلی  
خورده‌اش را نشان میداد به افسر نگهبان گفت :

- جناب سروان بنده از این آقا شکیم .. ایشون بنده  
روبا سیلی زد .

این آقا یونم شاهدن .

به دستور جناب سروان پرونده‌ای تشکیل شد و هویت  
ضارب و مضروب و گواهان را نوشتند بعد علت دعوا را جویا  
شد .

شاهدها از بیخ انکار کردند و گفتند :

- ما چیزی ندیدیم ...

شاکی با ناراحتی و درماندگی از شون پرسید :

- میخواین بکین صدای کشیده هم نشنیدین؟! ...

- والله . بالله .. ما نه چیزی دیدیم .. نه چیزی

شنیدیم ...

قضیه داشت بجاهای باریک میکشید که مرد لاغر اندام

بصدا درآمد :

- جناب سروان این آقا راست میگه من اونوزدم .

- چرا . ؟ .. چه اختلافی داشتین؟! .. بهتون توهین

کرده بود؟! ..

- خیر جناب سروان .. ما اصلا امید یگر رونمینشاختم

و هیچ آشنائی با هم نداشتیم .

- خب ، پس چرا زدیش .. واسه چی دعوا کردین؟! ..

- راستش دیشب که بنده رفتم خونه .. دیدم خونده مان

سوت و کوره ..

صاحبخانه بخاطر بدهی دوسه ماهه برق ما را قطع کرده

بود .. توی تاریکی نشستیم . شام هم نداشتیم يك كمی نون خشك و يك لیوان آب خوردم و خواستم بخوابم که شکم درد مادرم شروع شد. جناب سروان دور از جون شما والده بنده دوساله مریض و بستری یه يك شکم درد کهنه ای داره که وقتی شروع میشه بحال مردن می افته .. دکتر بهش يك قرصی داده که تا میخوره آرام می گیره ولی الان مدتی بد این قرص ها نایاب شده. نمیدونم دیشب مادرم تا صبح چی کشید مثل مار بخودش می پیچید .. پنجره اطاقمان دوسه ماهه شکسته ... بجای شیشه روزنامه چسبانیدیم سوزوسرما از یکطرف ناله های مادرم از طرف دیگه نتونستم یک دقیقه بخوابم .

صبح که از رختخواب بیرون آمدم سمت چپ بدنم مثل چوب خشك شده بود . جسارنه خدمتتان خواستم دست بآب برسانم پاشدم رفتم مستراح دیدم آب لیس در حالیکه بیرون مثل سیل باران می آمد ولی توشیرها يك چکه آب نبود !.

برگشتم تو اطاق .. همه مون از سرما مثل یه یلرزیدیم .. هیزم مون خیلی وقته تموم شده .. لباس پوشیدم زودتر از این ماتمکده بیرون برم جلوی در سینه به سینه با مامور اجرا و

وکیل صاحبخانه روبرو شدم . نمیدونم صبح باین زودی اینا چرا از خونه وزندگیشان دس کشیده اند. بیچاره وکیل صاحبخانه لابد خیال کرده بود توی خونه من سه چهار برابر اجاره عقب افتاده موکلش اسباب و اثاثیه و یخچال و تلویزیون توقیف می کنه ... نمیدونست غیر از آبروریزی چیزی گیرش نمی آد .  
وکیل صاحبخانه نمیخواست از روبره دستشو گذاشت  
بروی کاناپه ای که توی اتاق بود :

«فعلا اینو ورداریم غنیمته ..»

اما تا سرکاناپه را بلند کرد دل و روده کاناپه ریخت بیرون .. بعد هم بسته رختخوابها و صندوق لباس چرکها را جستجو کردند .. آخر سر چسبید به رادیوئی که بالای (رف) بود .. وقتی دیدم داره رادیورا میبره خیلی خوشحال شدم...  
چون سالی به دوازده ماه تو مغازه تعمیراتی بود و هرچی در میآوردم خرج تعمیراون میکردم . اصلا میدونین جناب سروان من از رادیو هیچ دلخوشی ندارم .. هرچی به روز ما آمده همش زیر سر همین رادیوس ... خلاصه خواستم از در برم بیرون زنم جلو مو گرفت و گفت :



«دختره دیگه مدرسه نمیره ..»

«چرا ؟»

«معلم ورزششون گفته باید همه شورت قرمز و کفش  
لاستیکی سفید داشته باشن هرکسی هم نداشته باشه سر کلاس  
راه نمیده ..»

«خیلی خب . بشینه خونه .»

«روغن هم نداریم . برنجمان هم تمام شده . يك كمی  
هم قند و چائی بخر .»  
«بسیار خب .»

خلاصه بهر ترتیبی بود فلنک را بستم و از خونه آمدم  
بیرون . دیدم خیلی دیر شده و دیگه بکارم نمیرسم . از رفتن  
به اداره منصرف شدم اما نمیدونستم کجا برم و چیکار کنم .  
باران مثل آبی که از آبخش بریزه ، یکریزی می بارید .

مسیر تراموای هم عوض شده دیگه از نزدیکی های  
خونه ما رد نمیشه . برای اتوبوس هم که باید یکساعتی معطل  
شد . تازه وقتی هم میاد جا نداره . جمعیت طوری توهم چپیدن  
که جای سوزن انداختن نیس . ته کفشم سوراخه و آب توش

پرشده . سر تا پام عینھوموش آب افتاده شده بود از سر ما مثل  
بید می لرزیدم . همینجور که توی فکر داشتیم میرفتم و هدفی  
نداشتم رسیدم جلوی قهوه خونه . رفتم تو یک چائی بخورم و  
یکدقیقه بنشینم تا باران بند بیاد .

بغل دست این آقا یک صندلی خالی بود گرفتم نشستم و  
سفارش یه چائی دادم همینطور که توفکر بدبختی و بیچارگی  
خودم بودم و نمیدانستم عاقبت کارم چی میشه یکهو این آقا  
روزنامه ای که به دستش بود پرت کرد زمین و با عصبانیت  
گفت :

- اینکه زندگی نیس . زندگی سک از مال ما بهتره .

دیدم این آقا هم با من همدردن . خواستم باهاش کمی  
درد دل کنم . آخه درد دل کردن آدموسبک میکنه . گفتم :

«حضرت آقا ببخشین چرا یکهواز کوره در رفتین؟ چی

شده ...؟»

ایشون با همون عصبانیت و ناراحتی جواب داد :

«چرا که در نرم .. میخواهین چی بشه دیگه .. دختر

هائی که برای شرکت در مسابقه ملکه زیبایی فرستاده بودیم

شکست خوردن ...»

بنده از فرمایش ایشان به جوری شدم که نگو... اصلا نمیتونم بگم چه جوری شدم .

بخدا جناب سروان بنده نوعمرم يك تلنگر هم به کسی نزدم .. اما به هومثل اینکه برق به تنم وصل شد .. دستم بی اراده بالارفت و (دررق) خورد قوی صورت این آقا .. درسته من ایشان را زدم ولی به سر خودتون منظوری نداشتم . اصلا دست خودم نبود .. وقتی هم او را زدم ترس ورم داشت . تازه فهمیدم چه غلطی کردم . گمان میکردم این آقا مرا لت و پار خواهد کرد . والله .. بنده تقصیری نداشتم .. تقصیر خودش بود .»

افسر نگهبان نگاهی به سر تا پای مردی که کشیده خورده بود انداخت و گفت :

«صلاح نیس قضیه را کش بدین .. بهتره با هم آشتی کنین ...»

مرد چاقالو که هنوز گونه اش را میمالید و دندان هایش را بهم فشار میداد گفت :

بنده رضایت نمیدم .. شا کیم .

افسر نکهبان روبه منشی کرد :

« بسیار خب .. بنویس بموجب اظهارات ضارب و تایید

گواهان شاکی در قهوه خانه گفته است «اینکه زندگی نیس .

زندگی سگ از مال ما بهتره ..»

«ضارب که این جمله تو هین آمیز به مقدسات ملی ما را

شنیده نتوانسته تحمل کند ..»

افسر نکهبان حرفش را قطع کرد و به مرد چاقالو که

رنگش پریده بود گفت :

- بهتره آشتی کنین ..

مرد تنومند با گردن کج و صدای گرفته جواب داد :

- حالا که شما می فرمائین فرمایشاتان رو زمین نمی-

اندازم چشم اطاعت می کنم شکایتتم را پس می گیرم .

## شیرهای آب بازمانده !

بعد از يك سال کارطافت فرسای شبانه روزی که مثل ماشین کار کرده بودم تصمیم گرفتم مرخصی سالیانه ام را در استانبول بگذرانم تا هم از مناظر زیبای آنجا استفاده کنم و هم دوستان قدیمم را به بینم .

دوروز از ورودم به استانبول نگذشته و هنوز عرق تنم خشک نشده بود که تلگرافی از همسایه طبقه پائین آپارتمانم در آنکارا رسید :

«شیر را باز گذاشته اید .»

البته گاهی از این اتفاقات پیش میامد چون آب قطع میشد شیرها را باز میکردم یا دم میرفت بیندم و شب که بخانه

می آمدم میدیدم اطاقها پر از آب است . بهمین جهت وقتی عازم مسافرت بودم همه چیز را امتحان کردم خوب یادم است تمام شیرها را محکم بستم وانگهی برای بستن شیر آب که نمیتوانستم از مرخصی سالیانه ام صرف نظر کنم و به آنکارا برگردم روی این حساب ها برای همسایه ام تلگراف زدم :

«کلید ساز بیاورید دروا باز کرده شیرها را ببندید متشکرم .»

ده روز گذشت داشتم نفس راحتی می کشیدم و خستگی در می کردم که تلگراف دیگری از صاحبخانه ام رسید :

«شیر را باز گذاشته اید زودتر فکری بکنید .»

با خودم گفتم :

«این چه شوخی بی مزه ای است !!؟ اگر شیر آب باز مانده باشد لابد تا بحال شهر را آب برده .!! و روزنامه ها عکس و تفصیلاتش را چاپ کرده بودند !! نمیدانم این همسایه طبقه پائین و صاحبخانه چه مرضی دارند که میخواهند مرخصی سالیانه مرا خراب کنند !!؟»

با اینحال نمیشد تلگراف صاحبخانه را بی جواب

گذاشت بهمین جهت ایندفعه چند برابر پول دادم و تلگراف  
فوری زدم .

«فورا کلید ساز بیاورید در را باز کنید و شیرها بندید  
متشکرم.»

باز هم یک هفته بعد تلگرافی از رئیس انجمن محل برایم  
رسید .

«شیر را باز گذاشته اید زودتر حرکت کنید .  
با خودم گفتم :

«نکند شیر گاها را باز گذاشتم ۱۴»

ولی اینهم نیست . چون اگر شیر گاها را باز می گذاشتم  
لزومی نداشت بمن تلگراف کنند کنترا که توی راه رو هست  
می بینند.

جواب تلگراف رئیس انجمن را هم فوری فرستادم:  
«با عرض معذرت خواهشمندم يك کلید ساز بیاورید  
در را باز کنید و شیر را ببندید.»

بالاخره دوسه روزه آخر مرخصی مانده به آنکارا بر-

گشتم دیدم تمام شیرها بسته اما کف اطاقها خیس است و تمام  
فرشها و اثاثیه‌ام نم‌کشیده و خراب شده !!

به قفلها و دستگیره درها نگاه کردم همه سالم و دست  
نخورده بودند . و کاملاً معلوم بود که دست کاری نشده‌اند ..  
تعجبم بیشتر شد . یعنی چه ؟ ! پس این تلگرافها چه معنی  
داشت ؟ .

مدت چهار سال بود که در این آپارتمان می‌نشستم . تمام  
همسایه‌ها مرا دوست داشتند و بمن احترام می‌گذاشتند اما  
پس از برگشتنم همه با نفرت و اخم بمن نگاه میکردند .  
عصر کنار پله‌ها با همسایه طبقه پائین روبرو شدم با سردی  
جواب سلامم را گرفت و گفت :

- خیلی متأسفم ما از شما همچنین انظاری نداشتم .  
و فرصت نداد چیزی بگویم بدون خدا حافظی از در  
بیرون رفت .

فردا صبح صاحبخانه یاد داشتی برایم فرستاد :  
« چون رفتار شما مخالف با اصول شرافت است هر چه  
زودتر آپارتمان را تخلیه کنید . »



انکار یکنفر با يك چکش آهنی محکم زد توی سرم.  
مگر من چه کار کرده بودم که رفتارم مخالف با اصول شرافت  
بوده؟!۱۹.

روز بعد با رئیس انجمن محل توی کوچه برخورد کردم  
تا مرا دید سرش را بطرف دیگر برگرداند.  
اما من برای اینکه سر صحبت را باز کنم و از ته و توی  
قضیه سردر بیاورم جلو رفتم و بصدای بلند بهش سلام دادم.  
همانطور که سرش بطرف دیگر بود گفت:  
- تو آبروی همه اهل محله را بردی!

پرسیدم:

- چرا؟ مگر من چکار کردم؟

اما آقای رئیس جوابم را نداد و راهش را گرفت و رفت.  
بعد از ظهر یکی از همکارهای اداری بمنزلم آمد. تا او  
را دیدم همه چیز برایم روشن شد. وقتی که میخواستم بمرخصی  
بروم این دوست عزیز از من خواش کرد کلید آپارتمان را به  
او بدهم رویم نشد تقاضایش را رد بکنم هر چه باشد همکارم  
است آدم آبروداری است هرگز کاری نمیکند که آبروی مرا

بریزد با اینحال بهش سفارش کردم ، نکنه زنی ، چیزی بیاری  
اینجا توی این ساختمان تمام خانواده می شینن گندش در-  
میاده ..

برای اینکه غافلگیر بشود و اعتراف کند وانمود کردم  
همه چیز را می دانم و با لحنی شمانت آمیز گفتم :  
- آفرین باین دوستی و مردانگی ..  
نگذاشت جمله ام را تمام کنم جواب داد :  
- اجازه بده من حرف هامو بز نم بعد قضاوت کن .

بعد هم مفصل بر ایتم شرح داد رئیس اداره ما وقتی فهمید  
کلید آپارتمان من پیش این آقا است ازش خواهش کرد برای  
یکروز کلید را باو بدهد . تو نگو زنی که معشوقه ی رئیس  
ماست از خانواده های سرشناس آنکارا بود .

رئیس ما از زنش میترسیده و معشوقه او هم از شوهرش  
وحشت داشته .

باین جهت بعد از اینکه هوا تاریک میشود دوتائی مثل  
سایه وارد آپارتمان میشوند برای اینکه همسایه ها نفهمند  
چراغ روشن نمیکنند در تمام شب در تاریکی میمانند . صبح

تاریک و روشن هم که هر دو میخواستند در بروند زنه میرود دستهایش را بشورد می بیند آب نیست .. از فرط عجله و ناراحتی که داشته یادش میرود شیر را ببندد .

بعد از رفتن آنها وقتی نوبی لوله‌ها آب می‌آید از شیرینی که بازمانده بود آب نه کف اطاقها سرازیر میشود و حتی بد طبقه پائین هم خسارت میزند . و همسایه طبقه پائینی مجبور میشود تلگراف اولی را بفرستد .

جواب تلگراف من که به دست همسایه میرسد کلید سازی می‌آورد و به اتفاق رئیس انجمن محل و دو نفر از همسایه‌ها در را باز کرده و شیر را می‌بندند .

چند روز بعد از این جریان دوستم به اتفاق زنی به آپارتمان میرود چون زیاد مشروب خورده بودند و نصف شب تشنه میشوند میروند شیر را باز می‌کنند .. باز هم شیرها آب نداشته .

از فرط مستی یادشان میرود شیر را به بندند .. باز هم پس از رفتن آنها آب باز بد کف اطاق و طبقه پائین سرازیر میشود .

ولی ایندفعه وضع با سابق فرق میکند . همه همسایه ها میدانستند که من در مسافرت هستم . . شیر را هم که خودشان بسته بودند پس این آب از کجا می آید ۱۱۹ اینبار صاحبخانه به شك می افتد و بمن تلگراف میزند جواب من که به اومی - رسد می رود کلاتری دو تا پاسبان بر میدارد و با کلید ساز میروند در را باز می کنند و ضمن تنظیم صورت مجلس شیر آب را می - بندند .

ولی چند روز دیگر دوباره آب به طبقه پائین سرازیر می شود ! تمام همسایه ها و حتی اهل محل به وحشت می افتند و این شایعه سر زبان ها می افتد که خانه فلانی جن پیدا کرده ۹۱

عده ای هم بگمان اینکه به آپارتمان من شبها دزد می آید وحشت می کنند و پیش رئیس انجمن محل میروند و او هم تلگراف سومی را مخابره می کند .

جواب تلگراف را که من برق آسا فرستادم او اڈل شب به دست رئیس انجمن میرسد او هم برای اینکه زودتر اقدام کند به اتفاق صاحبخانه و دو نفر پلیس و چند نفر از همسایه ها

ويك كلید ساز به آ پارتمان من میروند .

تو نگو چند دقیقه پیش هم رئیس اداره و معشوقه کذائش  
به آ پارتمان آمده اند توی تاریکی بساط میگساری راه انداخته  
میخورند و مینوشند و دل داده و قلوه گرفته بودند !! .

در این موقع صدای چرخیدن کلید در قفل و فعالیت  
کلید ساز که میخواست در را باز کند و جملات نامفهوم افرادی  
که پشت در بودند بگوش عاشق و معشوق فلك زده میرسد .  
هر دو بقدری وحشت می کنند که چیزی نمانده بود توی بغل  
هم سخته کنند زن که تا بحال پشت چشم نازك میکرد و يك  
استکان آب خوردنش يك ساعت طول می کشید دو دستی توی  
سرش میزند :

- چه خاکی ب سرم بریزم اگر شوهرم باشد ؟

رئیس ما محکم میزند توی سینه معشوقه ش :

- داد نکن به بینم .. شوهرت را ولش ! اگر زن من

بیاد هر دو تا بدبخت میشیم .

- وای خدایا شرافت و آبرورفت !! .

شرافت و آبرورا ول کن .. زود باش لباستو بپوش .

هر کدام دستپاچه تر از دیگری میخواستند لباسهایشان را بپوشند ولی از فرط وحشت و توی تاریکی لباس های يك - دیگر را عوضی میپوشند !!

- بابا چرا زیر پیراهنی مرا میپوشی؟!

- تو چرا جورابهای منو پوشیدی؟!

- عصای من کو؟

- عصا میخواستی چکار؟ شلوارت را بپوش !!

- میخوامم لااقل با عصا بهشون حمله کنم ...

- اگر شوهر من باشه هفت تیرداره ...

- دعاکن زن من نباشه .. هفت تیر ترس نداره .

- مرد بیشرم تو منو گول زدی ا خانه و زندگیم را

ویران کردی ا ...

- بیخودی برای تبرئه خودت این حرفها را زن . همه

شهر میدونن که تو زن هرزه ای هستی؟ ...

- من هرزه ام ؟ تا نیمساعت پیش جان وجیگر بودم

حالا هرزه ام شدم ؟!

همینطور که آنها بجان هم افتاده بودند و فحش و ناسزا

بهم میدادند کلید ساز در را باز میکند .  
رئیس انجمن و صاحبخانه و پلیس ها و همسایه ها پشت  
سر هم داخل میشوند .

آنها خیال کرده بودند مردی که با زنی توی خانه است  
من هستم ولی وقتی چراغ را روشن می کنند و آدم بیگانه ای  
را می بینند رئیس انجمن محل جلو میرود فریاد می کشد :

- تو کی هستی؟ اینجا چکار میکنی؟!

رئیس اداره هم که خود را جمع و جور کرده بود بدون  
اینکه از حرفهای رئیس انجمن جا بخورد با عصا بطرف آنها  
حمله میکند .

- شماها بچه حقی به این خانه آمدین؟! پدرتون در

میارم .. فلم پاهاتونو میشکنم !!!

وقتی پلیس ها و رئیس انجمن محل رئیس ما را می شناسند  
سروته قضیه را درزمیگیرند و موضوع را با مسالمت حل می  
کنند ...

دوستم بعد از شرح ماجرا کلید آ پارتمان را بدستم داد  
و من هم يك كرت ز نانه و يك زیر پوش مردانه و چند تیکه لوازم

آرایش و خرت و پرت که از زیر تختخواب پیدا کرده بودم  
تحویلش دادم و گفتم:

– اینا هم گویا مال آقای رئیس و معشوقه‌ی محترم و  
نجیب زاده اونه . . . بپر بهشون بده ممکن است لازم  
داشته باشن ! .

برای اینکه مجبور نباشم هر روز عرق شرم پیشانیم را  
پیش همسایه‌ها پاک‌کنم آپارتمان‌را که خیلی خوب و قیمتش هم  
مناسب بود تخلیه کردم و در یک محله دیگه آپارتمان کوچک  
تری با دو برابر قیمت اجاره کردم ...

پایان



## انسانها بیدار می شوند

توی زندان خیلی رنج کشیده بود . . بعد هم که از زندان آزاد شد به یکی از نقاط بد آب و هوا تبعیدش کردند ... این دیگر قابل تحمل نبود اما چاره‌ای نداشت وقتی که با هزار بدبختی دوران تبعیدش را بپایان رسانید و به خانه‌اش بازگشت .. خود را در میان اجتماع تنها دید ...

زنش طلاق گرفته و رفته بود خانه‌اش تاراج شده و زندگیش را به یغما برده بودند .

این وضع برای هر آدمی بخصوص که پول هم نداشته باشد خیلی طاقت فرماست .

تصمیم گرفت کاری پیدا کند .. و در يك گوشه با لقمه

نانی بگذراند .

قبل از هر چیز باید محلی برای سکنی تهیه میکرد ...  
گرایه خانه‌های وسط شهر خیلی گران بود . دیگر طاقت تحمل  
طعنه صاحبخانه‌ها و خنده‌های محیل مامورین اجرا را نداشت  
که حتی از ماشین تحریر کهنه و صندلی‌های شکسته‌ی او هم  
چشم نمیپوشیدند .

به‌همین جهت دور از شهر اطاقی گرایه کرد خانه  
جدید تا مرکز شهر فاصله زیادی داشت .. یک‌عده از کارگرا  
و مستخدمین جزء ادارات در این نقطه گرد هم جمع شده و  
خانه‌هایی گلی برای سکونتشان ساخته بودند .

غیر از دو چمدان کتاب و چند تکه اثاث چیز دیگری  
نداشت . شیشه‌های كوچك پنجره اطاقش را بجای پرده با  
روزنامه‌ها تزئین کرد .. حالا از خوشبختی فقط يك چیز کسر  
داشت آن هم پیدا کردن يك کار كوچك بود که لقمه‌ای نان  
بخور و نمیر گیرش بیاید .

رو بروی اطاقش دکان بقالی کوچکی بود و پهلوی او

هم در کنار دیوار کوچه يك نفر بساط ميوه فروشی راه انداخته  
بود ...

از این دو نفر خرید میکرد و کم کم با این دو نفر آشنا  
شد. هر دوی آنها از کسادی بازار و پریشانی زندگیشان شکایت  
داشتند. راست هم میگفتند فروش آنها خیلی کم بود. روزی  
پنج - شش مشتری بیشتر نداشتند. آنها مشتری هائی فقیرتر  
و بی چیزتر از خودشان که میخواستند نسیمه خوری کنند. و صاحب  
دکانها هم که سرمایهای نداشتند و نمیتوانستند به کسی نسیمه  
بدهند ...

پس از چند روز که مستاجر جدید باین خانه آمد نان  
فروش دوره گردی در محل پیدا شد هر روز دوسه ساعت به ظهر  
مانده بسته نان را جلوی دکان بقالی پهن میکرد و تا موقعی  
که هوا تاریك میشد به داد و ستد میپرداخت .

دو روز بعد هم يك بلال فروش اضافه شد هفته بعد يك  
نفر بامیه فروش پهلوئی آنها دکان باز کرد .

یواش یواش يك پینه دوز پیدا شد ... بعد هم شربت  
فروش و حلوا فروش آمدند .

در مدت کوتاهی این محله دور افتاده که بیش از ده پانزده خانواده نبودند شلوغ شد و در اثر رفت و آمد فروشنده‌های سیار محله رونقی گرفت و بعلت همین شلوغی يك نفر رفتگر از شهرداری مأمور نظافت محله گردید و خط اتوبوس تا جلوی محله امتداد یافت . اطاق‌های خالی را کرایه کردند و جوش و خروش محسوسی سرتاسر محله را فرا گرفت .

هنوز او بیکار بود . اشخاصی هم که میخواستند کاری باو رجوع کنند وقتی سابقه‌اش را میپرسیدند منصرف میشدند و چون رفقایش هم مثل خودش بیکار و بی پول بودند تهیه پول برایش خیلی مشکل بود .

دوباره کرایه‌اش عقب افتاد ... این همان مشکلی بود که بیش از همه چیز از آن میترسید یکی از دوستانش در مرکز شهر اطاقی داشت ، حاضر بود اطاقش را با او نصف کند و با هم زیر يك سقف زندگی کنند .

ولی رفتن او از این محل اشکال داشت به بقال و میوه فروش بدهکار بود اگر میخواست از اینجا اسباب‌کشی کند ، میبایست اول حساب آن‌ها را پردازد .

يك روز توی خانه نشسته بود داشت فكر ميكرد چطور  
آن چند تکه اناييهاش را بفروشد و بدهی هایش را بپردازد  
که در اطاق زده شد . با کمی اضطراب و وحشت در را باز کرد ،  
بقال و میوه فروش و قهوه چی را پشت در دید . با خجالت آنها  
را بداخل اطاق دعوت کرد :

- خیلی به بخشید اگر وسیله پذیرائی ندارم ...

بقال با خوشروئی جواب داد :

- عیب نداره . ما کمی خوراکی خدمتان آوردیم به-

فرمائین ...

بقال چند تا پاکت كوچك كه توی دستش بود جلوی

او گذاشت و اضافه کرد :

- قابل شما نیست ...

او خیلی تعجب کرد اینا برای چی اینها را آوردن ؟ ...

نکنه دنیا عوضی شده و طلبکارها برای وصول پولشان برای

بدهکارها هدیه میآورند !!؟

میوه فروش با کمال فروتنی گفت :

- بطوریکه شنیده‌ایم شما خیال دارید از اینجا تشریف

ببرید ؟

قضایا برایش روشن شد ... آنها فهمیده‌اند می‌خواهد  
اسباب کشی کند برای وصول پولشان به تلاش افتاده‌اند . با  
تردید و دلهره جواب داد :

- بله ... تصمیم دارم برم . شما از کجا فهمیدین !؟

قهوه چی آرام و متین گفت :

- يك آدم مطمئن بما خبر داد .

- هیچ ناراحت نشین . تا بدهی‌ام را پردازم از اینجا

نمی‌روم ...

- خواهش می‌کنم این حرفها را تزئید صحبت طلبکاری

نیس .

- اصلا حرفش را تزئید کسی از شما طلب ندارد .

میوه فروش هم بدنباله حرف‌های رفقاییش اضافه کرد:

- طلب من حلال شما باشد . اگر هم بدهید قبول نمی

کنم .

برای او این حرفها خیلی عجیب بود ... این کاسبهای

بیچاره با این که سرمایه‌ای ندارند به چه جهت این حرف‌ها را  
میزنند با تعجب پرسید :

- چرا از پوستان صرف نظر میکنید .

- ما برای شما ارزش قائلیم .

-- وجود شما برای ما مایه خیر و برکت است .

- ما بشما خیلی مدیونیم .

بغض بیخ گلوی او بغمه شد نتوانست جوابی باین  
آدم‌های صادق و فداکار بدهد .

اینطور که معلوم است او را شناخته‌اند و فهمیده‌اند  
که بخاطر جامعه چقدر زجر کشیده و چه بدبختی‌هایی را  
تحمل نموده

قهوه‌چی گفت :

- ما آمده‌ایم از شما تقاضا کنیم تصمیمتان را عوض  
کنید و از اینجا نروید..

میوه فروش اضافه کرد :

-- ما همه چیز را میدانیم ... از همه چیز با خبر  
هستیم.. کاسب‌های این محله تصمیم گرفته‌اند کرایه خانه شما

را بین خودشان سرشکن کنند و پردازند بشرط اینکه شما از اینجا نروید...

بقال بالحن پر از التماس گفت :

- ترا بخدا قبول کنید... از اینجا نروید.. همینجا بمانید .

اشک خوشحالی توی چشمهای او جمع شد و چیزی نمانده بود گریه کند... بعد از چند سال مبارزه... برای اولین بار مردمی حقشناس پیدا شده بودند و قدر و ارزش او را می دانستند... بریده بریده ولرزان جواب داد:

- خیر همیشه... نمی توانم قبول کنم... من بیکار هستم. زندگی کردن برایم مشکل شده... میخوام برم پیش یکی از رفقایم زندگی کنم... آخه...

قهوه چینی حرف او را قطع کرد:

- ما کاسبهای محله چند روزه همش در این باره صحبت میکنیم.. ما فکر همه چیز را کردیم . حتی حاضریم تمام مخارج زندگی شما را پردازیم... خواهش میکنیم از اینجا نروید. ما را تنها نگذارید... هر سه شروع بالتماس



کردند... چیزی نمانده بود کنترل خودشان را از دست بدهند  
و گریه کنند.

او هم متأثر شده بود معلوم میشه مردم از خواب  
غفلت بیدار شده اند مردمی که تا چندی پیش حتی جواب سلامش  
را نمیدادند با اصرار از او میخواستند که در محله شان بماند  
و از آن ها جدا نشود.. هیجان زده جواب داد .

-- از انسانیت شما خیلی متشکرم.. زنده باشید.. بمن  
خیلی محبت کردید ولی چه کنم که نمیتوانم پیشنهاد شما را  
پذیرم ...

هر سه تائی دوباره شروع با التماس کردند بقال  
گفت :

-- اگر این خانه لایق شما نیس بیائید در خانه من  
منزل کنید ...

- قهوه چی اضافه کرد :

- خانه منم در اختیار شماست . . . میوه فروش هم  
گفت :

- هر جا را بخواهید برای شما میگیریم.. فقط شما

از این محل نروید...

هر لحظه تعجب او بیشتر میشد پرسید:

- چرا شما میخواهید من توی این محله بمانم؟ ...

- اینکه معلومه آقا جان ... این همه کاسب در سایه

شما زندگی میکنند ..

- اختیار دارین .. من که از شما چیز زیادی نمیخرم ..

اونی هم که میبرم که پول نمیدم !!!

- خرید کردن شما مهم نیس ... استفاده یه ماز جای

دیگه اس !!!

وجود شما در این جا برای همه خیر و برکت دارد

قبل از این که شما بیائین ... ما روزی چهار پنج تا بیشتر

مشتری نداشتیم ... بخاطر شما س که این همه دکان این جا

باز شده ! .. اگر شما برید ما هم باید دکانهایمان را تخته

کنیم ...

-- آخه چرا؟ من خدمتی بشماها نکرده ام چرا بخاطر

من کار شما رونق گرفته ؟

بقال جواب داد :

-- وقتی شما این جا آمدین برای تحت نظر گرفتن شما  
عده‌ای در لباس رفتگر... لیموناد فروش... شیرینی فروش...  
بلال فروش به این جا آمدند... همه می آمدند به بهانه این  
که از ما سئوالاتی بکنند يك چیزی می خریدند.. قیمتش را  
هرچی می گفتیم میدادند... و بخاطر اونا یکعده هم اطراف  
ما جمع میشدند. و کار ما روز به روز رونق بیشتری پیدا  
میکرد.. حالا اگر شما برید اینجا باز هم مثل روزهای اول  
میشه... مأمورام میرن.. مردم متفرق میشن. اونوقت معلومه  
که ما هم بدبخت میشیم.

میوه فروش اضافه کرد:

-- شما را بخدا بما فقرا رحم کنین ...

قهوه چی التماس کرد:

-- شما را بخدا بگذارین ما يك سرمایه جمع کنیم

بعد برین ...

کمی فکر کرد حالا که خوشبختی عده‌ای بسته به تصمیم

اوست چرا آنها را محروم کند... جواب داد:

- خیلی خوب از این جا نمیروم ... ولی اینها را که

آورده‌اید ببرید ...

پاکت‌هایی را که روی میز بود به دست بقال داد و  
اضافه کرد :

– به رفقای دیگر هم خبر بدهید از این جانمیروم...  
از شما هم چیزی نمیخواهم.  
هر سه نفر با خوشحالی و از ته قلب لبخند زدند :  
– خداوند از تو راضی باشه.

**پایان**

## کی میگه مینی ژوپ بده؟!..

خدا پدر شو بیامرزه آنکه مینی ژوپ را درست کرد میپرسید  
چرا...؟ پس گوش کنید تا براتون تعریف کنم :

اون روز بعد از اینکه هفت هشت ساعت با ارباب رجوع  
کلنجار رفته بودم و درست و حسابی کفرم درآمده بود . بنخانه  
برگشتم تا با خوردن يك لقمه نان و چند دقیقه استراحت  
خستکیها و ناراحتیها روزانهام را برطرف کنم ...

تو نگویا قبل از من نازل شده و ما در زنم توی حال منتظرم  
بود ... هنوز جواب سلامم را نگرفته فریاد زد :

- آخه ناسلامتی توهم دامادی ۱۱؟

- چطور شده خانم ۱؟

- چی میخواستی بشه ... انکار... نه انکار که زن  
داری و یکزن جوان و خوشگل توی خانه منتظرته .. اگه  
من شوهری به احمقی و کله پوکی نوداشتم با این دستهام خفه اش  
میکردم .

تا اینجا هنوز نفهمیده بودم تقصیرم چی یه و چه گناه  
کبیره ای مرتکب شده ام . منتظر بودم مادرزن گرام بعد از این  
هارت و پورت ها اصل قضیه را بگه .. اما اون روبه خانم  
کرد و گفت :

- دختره بیعرضه .. همش تقصیر خودته .. آخه اینم  
شوهره که باهاش ساختی!؟ ..

این اولین دفعه نبود که مادرزنم مرا کله پوک خطاب  
میکرد .. از بسکه مرا با این اقب عالی صدا کرده بود امر به  
خودم هم مشتبه شده و به شك افتاده بودم که نکند واقعا کله ام  
پوکه» بهمین جهت حساسیت مخصوصی باین کلمه پیدا کرده  
بودم .

بهمین جهت وقتی دوسه بار پشت سر هم این کلمه را  
شنیدم طاقتم تمام شد و مثل فتری که از فشار در رفته باشد یکهو

حال مخصوصی پیدا کردم صدایم را چند درجه از مادرزنم بالاتر  
بردم و داد کشیدم :

- خجالت نمیکشید اینهمه بمن کله پوک میکنی؟ ..  
مادرزنم که هرگز انتظار این عکس العمل را نداشت  
کمی جا خورد و سکوت کرد و من که حریر شده بودم ادامه دادم:  
- آخه چی شده .. چه کار کردم ... چه تقصیری  
دارم ..؟

مادرزنم که در این چند لحظه قوايش را برای حمله  
آماده کرده بود روبه زنم کرد و گفت :  
- معلوم میشه مرتیکه کور هم هست و ما خبر  
نداشتیم ..

من اطرافم را بروبرنگاه کردم به بینم چه تغییر تازه‌ای  
در وضع خانه پیش آمده و من خبر ندارم ولی مادرزنم مهلت  
نداد و اضافه کرد :

- ذلیل مرده مگر نمیبینی؟ ..

- چی روبه بینم !!؟

زنم را که مثل مجسمه‌ای توی ویتترین موزه ساکت

و بیحرکت يك گوشه نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود  
و لبخند ملیحی به لبهاهايش میدرخشید نشان داد :

- چشمها تو واکن و به بین زنت مینی ژوپ پوشیده ..  
آنوقت بود که به اصل مطلب پی بردم و در حالیکه سعی  
میکردم لبخندی بزخم گفتم :

- به به .. چقدر هم بهش میاد ...

- خیلی خوشگل هستی لبخند هم میزنی که خوشگلتر  
بشی ...

مادر زخم هم اضافه کرد :

- راس گفتم انگور خوب نصیب شغال میشه ... حیف  
از دخترم که زن تو شده .. تو رو خدا لباس پوشید نشو نیگا کن ..  
کت و شلوار به تنش گریه میکنه .. اون شلوار و اما ند تو بکش  
بالا ..

وقتی شلوارم را بالا کشیدم مادر زخم داد کشید :

- چرا خفه خون گرفتی به چیزی به زنت بگو.

- خوبه ولی زیاد کوتاهه !

مادر زخم صدای مخصوصی از دهنش خارج کرد :



- نگفتم .. این کله پوک احساس نداره و از این چیزها سرش نمیشه .. الهی اسمت از میان دامادها خط بخوره ... عوض اینکه بگی چقدر این مدبش میاد و چقدر پاهای قشنگش زیبا تر نشون میده آقامیکه «زیاد کوتاهه ...» آخه کله پوک هر زنی که نمیتونه مینی ژوپ بپوشه خدا بیامرز شوهر مرحومم راهمیشه می گفت «پاهای تو مثل پاهای مارلین دتريش میمونه ..» اتفاقاً دخترم هم بمن رفته .. و پاهاش عین پاهای منه .. خدا بیامرز راضی نمیشد من تو خونه پیرهن بپوشم میگفت : «عزیزم بجای شام و ناهار فقط پاها تو بمن نشون بده ..» خدا قرین و رحمتش کنه .. روزی هم که میمرد چشمه اش متوجه ساق پای من بود ...

دیدم اگر حرفی بزوم کار بیخ پیدا میکنه ناچار سکوت کردم . عصر که از خواب بیدار شدم دامن زوم ۱۵ سانت از مدل ظهر بالاتر رفته بود .. مادر زوم گفت :

- چطوره ! بنظرت خوشگل نیس؟

از ترس اینکه مبادا صحنه ظهر تکرار بشه جواب دادم:

- خیلی خوب شد !! ..

- مسخره میکنی؟

- چه مسخره‌ای؟ کوربشم اگه دروغ بگم ۱۱.

مادرزنم خنده‌رضایتبخشی کرد و گفت :

- حالا خودتو حاضر کن بریم بیرون تا با گوشهات بشنفی

مردها چطور راجع به زیبایی دخترم اظهار نظر میکنند و تو

چه گنجینه‌ای تو خونه داری و قدر و قیمتش رو نمیدونی...

۳ نفری از منزل خارج شدیم .. تمام مردان چشماشونو

به پرو پاچه و دامن کوتاه زنم دوخته ، انگار میخواستند با

نگاه آن را بخورند ! در حالیکه از غیرت و تعصب داشت

خونم بجوش می‌آمد .. مادرزنم گفت :

- دیدی گفتم .. حالا سر تو برگردون و ببین چند تا مرد

و پسر جوان دنبالمون افتادن ! ...

بی اختیار سرم را برگرداندم و دیدم در این قسمت حق

با مادر زنمه .. اما نمیدونستم چه جوابی بدم و تکلیفم

چی به ا ..

مادرزنم با یکتوع غرور گفت :

- پس قدر دخترمو بدون ...

بعد هم روشوبه زنم کرد :

- دختر جون یکخورده کمرو باسنت را حرکت بده .

زنم مثل مجسمه‌های کوکی وبدون اراده دستور مادرش را اجرا کرد ... حرکت باسن وقرکمراومثل جرقه‌ای بود که به خرمن هوس دنبال کنندگان ما افتاد .. تا حالا فقط با چشم نگاه میکردند اما حالامتك‌های آبدار هم علاوه شد :

- باسن نیس .. سنك پائین آسیابه !!!

- پاهاشو نیگا .. مثل ستون مرمر میمونه !..

مادر زنم با آرنج محکم به پهلو زد :

- میشنفی دست و پا چلفتی؟!؟

- بعله .. وقتی برسیم خونه يك دونه نظر قربونی به

پیراهن خوابش آویزان میکنم .

مادر زنم اصلا متوجه متلك من نشد وگفت :

- حتماً آویزان کن .. اگر دختر گیس بریده من عاشق

تو آسمان جل نمیشد .. خدا میدونه چه دکترها ومهندس‌ها

وسناتور هائی برای عروسی باهش سرودست میشکستند ...

- ممکنه ...

- ممکنه چی به ؟ عین حقیقته .. مگه نه دخترم ؟!  
- بعله مامان .

دردسرتان ندهم بهر زحمتی بود سوارا تو بوس شدیم و  
خودمان را بمنزل رسانیدیم .. هنوز لباسهایمان را عوض  
نکرده بودیم که مادرزنم دوباره شروع به تعریف از خودش  
کرد :

- چه ساق‌هایی داشتم .. واقعاً محشر بود .

تا نصف شب مادرزنم از یکایک اعضاء بدنش تعریف  
میکرد .. دیدم اگر بشینم تا صبح این بحث ادامه خواهد یافت  
بلندشدم رفتم اطاق خوابم .

وقتی فردا صبح از خواب بیدار شدم آنچه را که میدیدم  
باورم نمیشد .. بعله .. مادرزن بنده هم مینی ژوپی بمراتب  
کوتاهتر از لباس دخترش پوشیده بود !!  
تا چشمش بمن افتاد گفت :

- احمد نیگاکن بین بهم میاد ؟!

از ترس اینکه بازم عصبانی بشه جواب دادم :

- خیلی خوبه منتهی يك کمی بلنده !

- نه ديگه . سن وسال من ايجاب نميکنه کوتاهتر از  
این بپوشم ...

- عوض ساقهات خیلی خوبه !!

مادرزنم با خوشحالی پرسید :

- بنظر تو بهتره دوسانت کوتاهترش کنم ؟!

- بنظر من بهتره چهار سانت کوتاهش کنی !

مادرزنم رو به دخترش کرد :

- دختر شوهرت یواش.. یواش داره آدم میشه..

بعد درحالیکه پشت چشم نازك میکرد بمن گفت:

- پس عصری زودتر بیا بریم سینما..

عصر آنروز در حالیکه یکی از بازوهایم را زنم  
و دیگری را مادرزنم گرفته بوداز منزل خارج شدیم. خوشحالی  
من در آن لحظه وصف ناشدنی است .. لاقل مادرزنم چند تا  
منك آبدار نوش جان میکرد و دل من خنك میشد ..  
مادرزنم گفت :

- چرا اینجور صاف و شق و ورق راه میری ؟..

- منظورت اینه که منم باسن و کمرمو بجنبونم ؟..

- کله پوک وقتی تو اینجور راه میری من و دخترم  
نمیتونیم خودمونو بجنبونیم.. بمن نیگا کن. راه رفتن رو یاد  
بگیر..

ناچار من هم با حرکت هائی که مادرزنم بخودش میداد  
پیروی کردم.. بعد از اینکه ده بیست قدم رفتیم مادرزنم داد  
کشید:

- مرتیکه کله پوک چرا خودت رو بمن می چسبانی؟!  
- معذرت میخواهم..

مرد هائی که دنبال ما افتاده بودند امروز به مراتب بیش از روز  
پیش بود و نوع متلك هائی که می گفتند با دیروز فرق داشت..  
مادرزنم از دخترش پرسید:

- چند نفر ما را تعقیب می کنند؟

- مادر جان درست بیست و دو نفر دنبالمون هستند..

مادرزنم با غرور گفت:

- دیروز دوازده تا بودند معلوم میشه ده تا واسه ی خاطر

من اومدن.

یکی از جوان‌های پررو و وقیح که از کنار ما می‌گذشت  
گفت :

- هیکلو نگاکن .. لامصب مثل ونوس می‌مونه ..

مادرزنم خنده‌یه ملیحی کرد:

- احمد این متلك رو بمن گفت‌ها.. چون اندازه‌های من

بیشتر به ونوس شبیه ..

یکمرد دیگه با صدای گرفته‌اش گفت:

- جوننی .. کشته مرده‌ات هستم ...

- اینم بمن گفت‌ها ..

- همه متلك را بشما می‌کن خیالت راحت باشه ..

- فردا ده سانت دیگه کوتاه‌ترش می‌کنم ..

از آن روز به بعد مینی ژوپ مادرزنم روز به روز کوتاه‌تر  
میشد .. تا اینکه روز گذشته مرده ثمر بخشی شنیدم که از  
خوشحالی نزدیک بود سخته‌کنم .. میدونید اون مرده مسرت-  
انگیز چه بود ؟

رئیس سابق پست و تلگراف که سال‌هاست بازنشسته  
شده دیدن مینی ژوپ مادرزنم یکدل نه بلکه صد دل خاطر

خواه مادر زخم شده و به خواستگاری او آمده بود.  
از شدت هیجان و بخاطر این شانس بزرگ که به زودی  
از شر مادر زخم که بالای آسمانی پیش او هیچ است خلاص  
خواهم شد چند بار پی در پی مادر زخم را بوسیدم و گفتم:  
- خیلی مبارک . امیدوارم به پای هم پیر بشین ..  
به همین جهت است که من برخلاف تمام شوهرها همیشه  
بجان کسی که مینی ژوپ را درست کرده دعا میکنم و امید-  
وارم همینطور که مرا از این بلا نجات داد خداوند روزی صد بلا  
را از سراو دور کند. آمین ..

پایان



پیش برویم .. اوج بگیریم .. ترقی کنیم ..

هر مطلبی باید مقدمه مناسبی داشته باشد . چون این  
به قصه‌س آن را بایکی بود .. یکی نبود شروع می‌کنیم .  
همانطور که اگر سخنرانی بود با (هموطنان عزیز) شروع  
می‌کردیم ..

بعله .. یکی بود و یکی نبود غیر از خداه هیچکس نبود.  
زمان‌های قدیم وقتی که جن و پری توی حمام خرابه توپ بازی  
میکردند در سرزمین ناشناخته‌ای از این دنیای بزرگ مردمی  
زندگی میکردند که وضعیتشان چندان خوب نبود .. یعنی نان و  
آب خالی زندگیشان را به زحمت در می‌آوردند تا چه برسد  
به بقیه ما یحنا جشان !!!

یکروز سه نفر از روشنفکران این قوم به فکر می افتند  
مسافرتی بکشورهای دیگر بکنند و ببینند در آنجاها چه خبر  
است و سایر مردم کره زمین چطور زندگی می کنند.  
فکرشان را عمل می کنند .. مدتها به این سیر و  
سیاحت ادامه میدهند وقتی بکشور خودشان برمی گردند یکی  
از آنها می گوید:

- رفقا من در این مسافرت چیزهایی تازه ای یاد  
گرفتم ..

سوال می کنند:

- چی یاد گرفتی ؟ ..

- پیش برویم .

مردم آن سر زمین حرف هموطن خود را تصدیق  
می کنند :

- بسیار فکر خوبی است . باید پیش رفت ..

مسافر دومی میگوید:

- منم چیزهایی تازه یاد گرفتم ..

از آنها می پرسند:

- توجه چیز تازه‌ای یادگرفتی؟ ..

- اوج بگیریم ..

مردم آن دیار حرف دومی را هم تصدیق می‌کنند.

- اینهم درسته .. باید اوج گرفت ..

از مسافر سومی می‌پرسند :

- توجه چیز تازه‌ای یادگرفته‌ای؟

جواب می‌دهد:

- ترقی کنیم ..

حرف او را هم تصدیق می‌کنند .

- خیلی عالی‌یه . باید ترقی کرد ..

از آن روز این سه جمله شعار مردم آن سرزمین میشود

«پیش برویم .. اوج بگیریم .. ترقی کنیم ..»

حتی مردم بجای سلام و احوالپرسی این جملات را

بیکدیگر می‌گفتند. وقتی بهم میرسیدند.

یکی می‌گفت:

- پیش برویم ..

دومی جواب میداد:

- بعله. باید اوج بگیریم..

اشخاصی که برای بدرقه دوستانشان به اسکله کشتی  
میرفتند داد میزدند:

- ترقی کنیم .

دوستانشان از عرشه کشتی جواب میدادند :

- بعله باید ترقی کرد..

مدتها از این جریان میگذرد .. روشنفکران میبینند  
با اینهمه اعتقاد و ایمان به پیش رفتن و اوج گرفتن و ترقی کردن  
بجز حرف نتیجه دیگری عاید هموطنانشان نشده .. هنوز  
راهی بسوی پیشرفت و اوج گرفتن و ترقی کردن پیدا  
نکرده اند .

دوباره تصمیم میگیرند مسافرتی به کشورهای همجوار  
بکنند تا شاید راه اصلی پیشرفت و اوج گرفتن و ترقی کردن  
را پیدا کنند و به بینند آنها از چه راههایی پیش میروند .  
مسافریشان مدتی بطول میانجامد بعد از بازگشت یکی  
از آنها میگوید :

- هموطنان من راهش را پیدا کردم. پیش برویم درست

نیس..» باید گفت «باید پیش برویم ..»  
همه یکزبان میگویند :

- درست است .. «پیش برویم..» فایده‌ای ندارد باید

پیشرفت کرد .

مسافر دومی میگوید :

- منم مطلب تازه‌ای پیدا کردم «اوج بگیریم ..» به

درد نمیخورد باید فهمید «چطوری اوج بگیریم» مردم يك

صدا میگویند :

- کاملاً درسته .. چطوری باید اوج بگیریم .

مسافر سومی هم میگوید :

- منم خیلی جاها گشتم و چیزهای تازه‌ای یاد گرفتم.

مردم میپرسند :

- مال شما چیه ؟

- تنها گفتن «ترقی کنیم ..» فایده‌ای نداره .. باید گفت

«چطور باید ترقی کنم ..»

از آن روز شعارها در آن سرزمین تغییر کرد .. وقتی

یک نفر داخل قهوه خانه‌ای میشد می گفت :

- بچه‌ها باید پیشروی کرد ...  
مردم داخل قهوه‌خانه می‌رسیدند :  
- چطور باید پیشروی کرد ؟ ..  
شوهرها صبح‌ها که می‌خواستند از خانه خارج شوند به  
زن‌هاشان می‌گفتند :  
- باید اوج بگیریم .  
زن‌ها جواب میدادند :  
- چطوری باید اوج بگیریم ؟ ..  
بچه‌ها موقع خوابیدن به مادرشان می‌گفتند :  
- ماما جون باید ترقی کنیم .  
مادرها لبخند می‌زدند :  
- بعله فرزندانم .. اما مهم اینه که بدونیم چطور باید  
ترقی کرد ؟ ..  
سالهای درازاین جمله‌ها ورد زبان مردم آن دیار بود  
اما بازهم نمیدونستند چه جوری باید پیشرفت کرد از چهارراه  
باید اوج گرفت . و چطوری باید ترقی کرد .. بهمین جهت  
بازهم سه نفر از روشنفکرها تصمیم گرفتند به خارج مسافرت  
کنند .

بعد از بازگشت یکی از آنها میگوید :

- من رمز کارها را پیدا کردم با سؤال کردن «چطور باید پیش رفت ؟» هیچ کاری از پیش نمیره همه یکزبان می گویند :

- صحیح میفرمائید .. با سؤال کردن چیزی بدست نیاید .. باید فهمید چطوری میشه پیشرفت کرد .  
مسافردومی :

- منم چیز جدیدی یاد گرفتم .. گفتن «چطور باید باوج برسیم ..» فایده نداره باید رمزه اوج رسیدن را دانست .  
مردم حرفش را تصدیق کردند :

- بعله باید رمزه اوج رسیدن را دانست .  
مسافرسومی :

- منم مطلب تازه ای کشف کردم .. با سؤال کردن «چطوری ترقی کنیم ..» دردی دوا نمیشه .. باید راه ترقی کردن را دانست .

همه یکزبان گفتند :

- دوست ما درست میگه سؤال کردن که «چطوری

ترقی کنیم ؟ ، فایده نداره باید راه ترقی کردن را پیدا کرد .

بازهم شعارها تغییر کرد .. از آن پس هرکس که به دیگری میرسد بجای اینکه پرسد «حالت چطوره» .  
میگفت :

- پیشروی کنیم ...

مخاطبش جواب میداد :

- پیشروی کنیم فایده نداره .. باید دید چطوری باید پیشروی کرد ؟ ..

- با حرف که کسی پیشروی نمیکند باید راه پیشروی کردن را دانست .

زنهای همسایه سرشان را از پنجره ها بیرون میآوردند  
و با همدیگر صحبت میکردند :

- آ بجی اوج بگیریم .

- بعله آ بجی باید اوج گرفت ...

- با گفتن این حرفها کار درست نمیشه باید دید چه جوری میشه اوج گرفت ...



آموزگارها وقتی به کلاس وارد میشدند به بچه‌ها می-  
گفتند:

- بچه‌ها ترقی کنیم ...

شاگردان جواب میدادند:

- بعله آقا معلم باید ترقی کرد ...

آموزگار با لبخند اضافه میکرد:

- باگفتن شعار کسی ترقی نمیکنه .. باید راه ترقی

کردن را پیدا کرد ...

با همه اینها بازهم نه پیشرفت میکردند .. نه اوج

میکرفتند .. نه ترقی میکردند .

بازهم یکروزه نفر از روشنفکرها ...

فکر میکنید این قصه تا کی همینطور ادامه خواهد

یافت ۱۹ .. هیچکس نمیتونه جواب درست بده چون با این

ترتیب آخر و عاقبت این قصه بجائی نمیرسه .. تا آخر دنیا

روشنفکران بمسافرت خواهندرفت و مطلب جدیدی یاد خواهند

گرفت و به هموطنانشان یاد خواهند داد و آنها هم هر روز

برای یکدیگر تکرار خواهند کرد ولی چه نتیجه !! ..  
اگر با حرف میشود (پیشرفت کرد .. اوج گرفت ..  
ترقی کرد) ما هم حرفی نداریم .

پایان

## بمن چه مربوطه !!!

دائی جونم همیشه به ما نصیحت میکرد :

- تا میتونین بمردم کمک کنین .. عدم همکاری و کمک

بهمنوع حال ملت و مملکت مارا باین روزانداخته .. یادتون

باشه کلمه «بمن چه مربوطه» را از زندگی تان حذف کنین

همیشه طرفدار حق و حقیقت باشین و پیوسته بهوطنانتان کمک

کنین ..

ما جز اطاعت کردن و (چشم گفتن) چاره ای نداشتیم تا

اینکه یکر و زاون حادثه اتفاق افتاد ...

دائی جان که سنی ازش گذشته و شش هفت نوع مرض

پیری و از کاز افتادگی بجانش حمله کرده بودند مدتی در

بیمارستان خوابید ...

آن روز تازه از بیمارستان مرخص شده بود هنوز با کمک  
عصا راه می‌رفت به تجویز دکترها بکنار دریا رفت تا کمی هوا  
خوری کند و قدم بزند .

چون آن روز جمعه بود ساحل دریا و پلاژها از جمعیت  
موج میزد زن و مرد توی آب و روی شن‌ها مشغول شنا و حمام  
آفتاب بودند ...

دائی جان هنوز بکنار دریا نرسیده بود که صدای فریاد -  
های کوتاهی به گوشش رسید :

- کمک کنید .. کمک .. دا .. رم .. خفه .. می‌شم .  
وقتی دائی جان با وحشت و اضطراب بطرف صاحب‌صدا  
نگاه کرد متوجه شد پسر بچه سیزده چهارده ساله‌ای توی دریا  
دارد دست و پا میزند و نزدیک است خفه بشود ...  
فاصلهٔ پسر بچه با ساحل پنجاه شصت قدم بیشتر نبود  
ولی هیچکس به او اعتنا نمی‌کرد .. دائی جان از بی‌اعتنائی و  
خونسردی مردم نزدیک بود دیوانه شود .. با عجله بطرف  
یکی از قایق‌ران‌ها دوید :

. مکه نمی بینی طفلک بچه‌هه داره غرق میشه .. پیر  
توقایق برو بگیرش .

قایق ران با خونسردی جواب داد:

- بمن چه مربوطه؟ لابد دلش میخواد خفه بشه .

دائی جان بطرف یکی دیگه دوید و با التماس گفت:

- آقا جون کمک کن .. يك همذوع ، داره خفه میشه.

قایق ران خنده مخصوصی کرد:

- داداش برو بی کارت .. بمن چه که یکی داره خفه

میشه ..

دائی جان دوید پیش يك جوان ورزیده‌ای که معلوم

بود شناگر قابلیه :

- برادر محض رضای خدا و پیغمبر این بچه را نجات

بده ثواب دنیا و آخرت داره !.

جوانك پوزخندی زد:

- بمن چه مربوطه عموا.

دائی جان شروع به داد و فریاد کرد:

- آهای مسلمونا کمک کنین ...

کسانی که روی شن هادر از کشیده بودند و یا زیر چادر  
ها مشغول بازی ورق و تخته بودند سرشان را بلند کردند و  
پرسیدند :

- چی شده ؟

- يك بچه داره غرق میشه ...

وقتی موضوع را فهمیدند دو باره مشغول کارهای  
خودشان شدند و زیر لب غرغر کردند :

- اگر خیلی دلت میسوزه خودت برو نجاش بده ...

طفلك داشت آخرین لحظات عمرش را میگذراند ..  
هرچند لحظه یکبار به زحمت سرش را از آب بیرون می  
آورد و فریادی میکشید و دوباره به زیر آب فرومیرفت .

دائی جان بیست سان میشد که توی دریا نرفته بود و  
پس از ذات الریه شدیدی که گرفت و چند ماه بستری شددکترها  
شناکردن و توی آب رفتن را برایش قدغن کردند .  
از همه بدتر اینکه دائی جان شنا بلد نبود و سابقها

برای خاصیت آب دریا تا کمر توی آب میرفت و کمی دست و پا  
میزد .

با این حال وجدانش راضی نمیشد بچه‌ای جلوی چشمانش  
غرق شود .. دریا آن تصمیمش را گرفت با سرعت شروع به  
کندن لباسهایش کرد .

مردمی که در پلاژ بودند .. و حتی آنهایی که توی کافه -  
های ساحلی مشغول می خوردن و قمار بازی بودند همه اطراف  
دائی جان جمع شدند ...

دائی جان بدون توجه به اطرافیان و نگاههای تمسخر  
آمیز آنها در حالیکه لباسهایش را در میآورد با خودش حرف  
میزد :

- ابن (بمن چه) هاس که نمیگذاردم مملکت ما پیشرفت  
کند .. نوع دوستی و کمک به سایرین که جزء سنت های  
پسندیده ما بود از بین رفته .. توی این مملکت هیچکس  
بفکر دیگری نیس . همه نفع خودشان را میخواهند و بفکر  
خود و خانواده خودشان هستند .

از میان مردمی هم که اطراف دائی جان جمع شده بودند

این حرفها شنیده میشد :

« با وجود اینکه سنش زیاده ولی اندام خوبی دازه .. »

« معلومه در جوانیش کشتی گیر بوده .. »

« بازوهاشونیکا کن .. »

« حیف که مایونداره .. »

« شورتشونیکا مثل پیژامه میمونه . آخه مرد حسابی

خجالت نمیکشی با شورت پیش خانمها لخت میشی !! .. »

دائی جان گوشش باین حرفها بدهکار نبود .. بااراده

و تصمیم بطرف دریا دوید و خودش را بر آب زد .. ولی دوسه

قدم که پیش رفت پشیمان شد . آب بقدری سرد بود که دست

وپای او از سردی گریخ و بیحس شد و آن مقدار کمی شنا هم که

بلد بود از یادش رفت !! .

غرق شدن بچه را فراموش کرد از ترس جان بنای داد

و فریاد را گذاشت و خودش از دیگران کمک خواست :

- مردم بدادم برسین .. دارم خفه میشم .. کمکم

کنین .

اما مردمی که در ساحل ایستاده بودند عینهو که يك



نمایش خنده دار و تفریحی را تماشا میکنند با صدای بلند  
میخندیدند و دانی جان را تشویق میکردند :

«برو جلو.. جانمی ها .. خیلی خوب شنا میکنی..»

«برو.. دیگه .. رسیدی بهش ها ..»

«زننده باد قهرمان بزرگ .. کم مونده بهش برسی ..»

دانی جان خیلی زود متوجه شد داد و بیداد کردن  
فایده‌ای ندارد و هیچکس به کمک او نخواهد آمد .. بهمین  
جهت تمام قوایش را جمع کرد در دل نام خدا را به زبان  
آورد و از او مدد خواست کمکش کند و بچه معصوم را نجات  
دهد ...

بالاخره هم بهر جان‌کنندنی بود خودش را به بچه رسانید  
و تا دستش را دراز کرد او را بگیرد بچه (پشتکی) زد و دو  
سه متر دورتر رفت .. دانی جان بدون توجه به کک بچه دو-  
باره بطرف او رفت و بچه دوباره از دانی جان فاصله گرفت ..  
چون تصمیم داشت بچه را نجات دهد بدنبال او رفت یکباره  
متوجه شد مقدار زیادی از ساحل دور شده و آدم‌هائی که در  
ساحل ایستاده‌اند به اندازه يك عروسك بنظرش می‌آمدند .

پسرك سرش را از آب بيرون آورد دودستش را كنار  
دهانش قرارداد و شيشكى محكمى براى دائى جان بست ۱۱ و  
پشت سر آنها چند بار شكلك در آورد و مثل باد از نظر دائى  
جان دور شد .

آنوقت بود كه دائى جان به اشتباه بزرگى كه كرده بود  
پى برد و فهميد چه كلاه گشادى بسرش رفته .

ولى چه فايده كه پشيمانى سودى نداشت بقدرى خسته  
و مانده شده بود كه نميتوانست تكان بخورد هيولاي مرك را  
در برابر خودديد و سردى مرك اندامش را بلرزه  
انداخت .

اينبار از روى در ماندگى شروع به داد و بيداد كرد و  
كمك خواست اما صدایش بجائى نميرسيد فقط اشباهى از دور  
بنظرش ميامد كه با حركت دست و سر او را تشويق مى-  
كنند .

از ترس جان شروع به تولا كرد بيارى خداى متعال  
خودش را بساحل رسانيد و بيهوش روى شن ها افتاد .  
جمعيت چندين برابر شده و هر كس چيزى ميگفت :

«زننده باشی پیرمرد . من فکر میکردم غرق میشه..»  
«لامصب مثل ماهی شنا میکرد .. به پیریش نیگناه  
نکنین»

«ما دو ساعته اینجا و ایستادیم غرق شدنشو تماشا کنیم!»  
بعد از دوسه ساعت که دائی جان بهوش آمد متوجه شد  
از لباسهایش خبری نیست. و بعدها فهمید آن بچه و همدستانش  
با این کلك آدم‌های ساده لوح را گول میزنند و لباس‌هایش را  
بغارت میبرند .

با زحمت از جایش بلند شد .. با همان شورت بلند  
که شباهت به پیژامه داشت بطرف منزل راه افتاد ! بعلت  
ضعف و ناتوانی آب دریا در تن او اثر کرده و سراپاش چنان می  
لرزید که دندانهایش بهم میخورد.. یکمده بچه‌های ولگرد  
بدنبال دائی جان راه افتاده و با متلك‌های آبدار بدرقه‌اش می-  
کردند باز هم خدا را شکر که خانه‌اش نزدیک بود و توانست  
زود خودش را بمنزل برساند و از شر بچه‌ها و آدم بیکار نجات  
پیدا کند .

دائی جان سه‌ماه تمام روی تخت بیماری افتاد . روزی

که حاش جا آمد و از دست عزرائیل در رفت عصا زنان با امام  
زاده‌ای که نزدیک منزلشان بود رفت و توبه کرد بعد از این به  
کسی کمک نکند :

«هر کس میخواهد بمیرد.. بمیرد و هر کس میخواهد  
خفه شود .. بشود به من چه مربوطه خودم را توی در دسر  
بیندازم ..»

**پایان**

## استفاده اختصاصی ممنوع!..

مقام محترم وزارت (...)

اینجانب راننده شخصی یکی از روسای اداره شما هستم و روی اتوموبیل مخصوص خدمت اداره (...) کار میکنم جمعه پیش که آقا و بچه‌ها را به پلاژ برده بودم برای رفع خستگی به یکی از کافه‌ها رفتم تا یک لیوان آبجو بخورم .. چون اکثر روزهای تعطیل آقا و میهمان‌هایش توی پلاژها هستند به اینجهت بیشتر کاسبکارها و رستورانچی‌ها مرا میشناسند و کلی بهم احترام میگذارند .

لیوان اول آبجو را تازه خورده بودم و هنوز مزه‌اش زیر دندانم بود که یکی از مشتری‌ها با دست مرا نشان داد و گفت :

- فلانی.. جناب وزیرتان توروزنومه نوشته استفاده

اختصاصی ممنوعه ...»

بعدهم عین فرمایشات جناب عالی را که دستور فرمودین هیچیک از روسای ادارات حق ندارند در ساعات غیر اداری از ماشین های خدمت استفاده کنند بصدای بلند و بالحن طعنه آمیزی برای سایرین خواند. مشتری ها و صاحب کافه يك متلك های آبداری بار من کردند که نتونستم بطری آبجو مو تا ته بخورم و مجبور شدم از کافه پیام بیرون..

بهمین جهت بخاطر نان و نمکی که از دست شما میخورم مجبور شده ام این نامه را بحضور عالی تقدیم و بعرض برسانم :

شما خودتان بهتر از هر کس میدانید ماشین های دولتی بخصوص آنهایی که رویشان نوشته «اتومبیل خدمت استفاده اختصاصی ممنوعه...» همشان در خدمت خانواده آقای رئیس و پیک نیک های دختر خانم ها و آقا پسر های آقای رئیس هستند دیگر چرا با بوق و کرنا و نطق و خطا به باعث آبروریزی همه ی ما میشوید؟! ..

جناب آقای وزیر.. آیادات عالی نمیدانید که نود درصد  
لاستیک‌های اینگونه اتوموبیل‌ها در راه بردن مادرزن آقابه  
حمام و خواهر خانم به سلمانی و خیاطی از بین میرود؟!..  
وای به اون وقتی که رئیس اداره یک کمی هم خجالتی  
باشد در اون صورت روزهای تعطیل اتوموبیل خدمت تبدیل به  
اتوبوس عمومی میشود. و باید از صبح علی الطلوع تا تنگ  
غروب همسایه‌ها و اهل محل را به ییلاقات و پلاژها ببرد..  
لابد میخواهین بفرمائین: «پس این بازرس‌های  
وزارتی چه غلطی می‌کنن مگه کورن؟ نمی بینن؟ .. چرا  
گزارش نمیدن؟.. چرا اصلاح خودشان جلوی این کثافتکاری  
ها را نمیگیرن و روسای خاطی را جلوی چشم عموم رسوانمی  
کنن؟!..»

بعرض آنجناب میرسانم که کدام بازرس بیچاره‌ای است  
که جرات بکند به این قبیل روسا و مدیرکل‌های محترم  
جسارت بکند. اولاً مادرزن و خواهرزن آقای رئیس همانجا  
فی المجلس حسابش را میرسند و زنده زنده پوستش را می-  
کنند!..

اگر هم موقعیت طوری باشد که نتیجه حضوری میسر  
نباشد خود آقای رئیس فردا صبح حق بازرس فضول را کف  
دستش خواهد گذاشت و کاری خواهد کرد که بازرس باین  
زودی‌ها روی زن و بچه‌اش را نخواهد دید ...

از طرفی دیگره وقتی دولت باین قبیل روسا کاری ندارد  
و زورش به آنها نمیرسد مجبورشان کند مقررات را رعایت  
نمایند بازرس باید خیلی احمق باشد که به این کارها مداخله  
کند ...

بنده و امثال بنده هم که حق و حسابمان از همه لحاظ  
میرسد ! مرض نداریم دستی‌دستی برای خودمان دردسر درست  
کنیم .. بخصوص روزهای تعطیل ماها علاوه بر ده‌یافت اضافه  
کار و انعام از نظر عشق و صفای دخترها و زن‌های همسایه و قوم  
و خویش‌های آقای رئیس سهم میبریم !!!

اما امان از اون وقتی که بجای یک دختر ترگل و ورگل  
یک پیره زن چروکیده و استخوانی بغل دستان بنشیند .. تا  
بمقصد برسیم چند پرده گوشمان آب میشود !!  
بمحض اینکه ماشین روشن میشود خانم بزرگ با



دندان‌های لق لقی شروع میکند :

- بر او .. آفرین بسرم .. چه خوب رانندگی میکنی .

- اختیار دارین خانم بزرگ .

- خانم بزرگ ننه ته .. من هنوز سن و سالی ندارم .

- به بخشین سرکار خانم .

- باشه بخشیدم .. خوب نگفتی چه طوری رانندگی

را یاد گرفتی؟

- به طوری یاد گرفتم دیگه خانم .

- بسرم ناراحت نشو .. خود تو اینقدر جمع نکن ..

به خرده بیا اینطرف تر .. اصلا میتونی بمن تکیه بدی !!

- راحتم خانم .

- نه جونم میبینم واسه اینکه اون تخماق را اینور و

اونور کنی خیلی ناراحتی برای اینکه بحث دنباله پیدا نکند

اصلا جوابی نمیدهم ولی مگر خانم بزرگ ولکن معامله است با

سماجت صحبت را دنبال میکند :

- به بینم بسرم اون تخماق چیه که هی اینور و اونور می

کنی؟

- دنده اس ...

- هاه .. هاه .. هاه .. باریک الله .. واقعاً حظ کردم.

جوون گفتم راحت بشین .. بمن تکیه بده .

- خانم جون همیشه آدم پشت رل دراز بکشه .

با همه این حرفها باز هم خانم بزرگ رضایت نمیده بعضی وقت ها هم شکایت آدم را به آقای رئیس میکنن و در دسر بزرگی راه میندازن .

در این اواخر مرض دیگری عارض اتومبیلهای خدمت شده است .. این مرض که اسمش تعلیم رانندگیه ابتدا از خانم آقای رئیس شروع میشود و به بچه های دبیرستانی و حتی دبستانی ختم میگردد .

اولین باری که خانم پشت رل نشست .. چند بار مرک را در برابر چشمم دیدم .

خانم آقای رئیس با اینکه زنی دست و دل باز است ولی موقع رانندگی حاضر نیست رل ماشین را رها کند اون روز چند بار بهش تذکر دادم :

- خانم لطفاً فرمان را کمی شل بگیرید .

ولی خانم اصلاً و ابداً توجهی به تذکرات من نداشت ..  
و بجای هر کاری گاز را محکمتر فشار میداد ! ...  
بالاخره هم وقتی ماشین را مثل توپ به دیوار کوبید  
از لجاجتش دست برداشت .

پرسیدم :

- خوب خانم حالا تکلیف چیه ؟  
- ناراحت نشو خود رئیس درستش میکنه !!!  
صافکاری ماشین پانصد لیره خرج برداشت ولی تصور  
نمیکنم این پول را آقای رئیس از جیبش داده باشد .. خدا  
میداند چند تا فاکتور جعل کرد و چقدر به حساب دولت  
گذاشت ! ..

بعد از خانم نوبت به خواهر خانم رسید .. البته من  
از اونه تنها شکایت ندارم بلکه خیلی هم ممنونم ! چون واقعاً  
اون روزهایی که به خواهر خانم تعلیم رانندگی میدادم از  
بهترین روزهای عمر من است شما نمیدانید تعلیم رانندگی  
به دختر خانمی مثل خواهر زن رئیس ما چه لذتی داره ! .. گرچه  
گفتنش خوب نیست ولی انسان گاهی مجبور میشه این قبیل

شاگردها را روی زانویش بنشاند و قسمتهای فنی اتومبیل را  
برایش شرح بدهد .

حالایش خودتان حال مرا مجسم کنید... سه ماه تعلیم  
رانندگی به دختری مثل هلو با ماشین دولتی و با بنزین مجانی  
واز همه مهمتر با گرفتن انعام و اضافه کاری چقدر لذت دارد  
افسوس که این خوشی چندان دوام نیافت و مثل حضرت  
آدم که از بهشت رانده شد . منم گرفتار مادرزن آقای رئیس  
شدم تا به او هم تعلیم رانندگی بدهم لامصب نمیدانم واقعا  
فراموشکار است یا تظاهر به فراموشکاری میکرد .. هر چه  
امروز یادش میدادم فردا صبح همه را از یاد برده بود و می-  
بایست دوباره از نو شروع کنیم .

سردوراهی عجیبی قرار گرفته بودم اگر میگفتم :

«خانم جان تو یاد نمیگیری» از کار بیکار میشدم . اگر  
هم دندان روی حکر می گذاشتم که خانم بزرگ باین زودبها  
رضایت نمیداد و دست از یقه ام نمیکشید .

بالاخره هم یکروز رو در بایستی را کنار گذاشت و

گفت :

- آقای راننده من اینطوری نمیتونم چیزی یاد بگیرم  
بمن هم با متدی که به دخترم یاد دادی تعلیم بده ا  
- با متد دخترتان ۱۹.

- آره ...

- همیشه .

- چرا همیشه ۱۹. راننده هم مثل دکتر محرمه . انسان  
حتی میتونه جلوش لخت بشه .

- یعنی تو بغل من بنشینین ؟

- اگر راهش اینه چه مانعی داره ؟

چاره ای جز قبول نداشتم .

- بسیار خوب بفرمائین .

- نیمساعت از نشستن اوروی زانو هام نگذشته بود که

دیدم پا هام داره می افته اگتم :

- خانم جون بیائین پائین دارم میمیرم .

- به خورده دندان روجیگر بکنار دارم یواش یواش

یاد میکنم ا

- آخه من دارم نغله میشم .

- خدا پدرشویبیا مرزه باز هم معرفت بخرج داد از روی  
زانوی من آمد پائین و گفت :

- حالا توبیا توبغل من بنشین .

جناب آقای وزیر باور بفرمائید در دنیا هیچ مبلای پیدا  
نمیشه که به نرمی و راحتی بغل مادر زن آقای رئیس ما باشه اما  
حیف که بیش از دو روز نتونستم مقاومت کنم مریض شدم و  
یکماه خوابیدم توی رختخواب حالا نازه یک هفته اس که بر-  
گشتم سر کارم .

از حضور عالی عاجزان، استدعا دارم دستور بفرمائین جمله  
کذائی «اتومبیل خدمت استفاده اختصاصی ممنوع» را از روی  
این ماشینها پاک کنند تا بنده و سایر همکارانم بتوانیم با خیال  
راحت تمام دخترها و خانمهای فامیل روسا و همسایه های توی  
محل را رانندگی یاد بدهیم و اینقدر پیش مردم و کسبه خجالت  
نکشیم .

با تقدیم احترامات فائقه راننده رسمی اداره (فلان)

پایان

## کدام حزب برنده خواهد شد؟!.

تمام اهل قصبه عقیده داشتند مراد بیـك جریان را بهتر از همه میدونه ا..من مراد بیك را خوب میشناختم همان روزهای اولی که به این قصبه آمده بودم باهاش آشنا شدم و حتی چند شبی را هم در منزل او گذرانده بودم .

مراد بیك را توی قهوه خانه قصبه پیدا کردم .. پس از چاق سلامتی گفتم :

– همه عقیده دارن تو از تمام قضایا خبرداری ا.. اگر واقعاً اینطوره بگوبه بینم در انتخابات آینده کدام حزب برنده میشه ا؟.

– همیشه پیش بینی کرد تا روز آخر هم معلوم نمیشه ا.

با تعجب پرسیدم .

- بنظر تو حزب اکثریت نمی‌بره ۱۴.

- نه جونم اکثریت و اقلیت در انتخابات مفهومی نداره

وضع احزاب مثل سکه‌ای است که بالابیندازی تا بیادپائین

صد تا چرخ می‌خوره ! قبول نداری ؟

گوش کن تا برات تعریف کنم ...

سیکاری آتش زد.. روی صندوقش کمی جا بجا شد و به

حرفش ادامه داد .

- در زمان قدیم نومی مملکت ما تشکیلاتی بنام حزب

وجود نداشت.. اونائی هم که بودن نمیشد بهشون حزب گفت..

مردم از تشکیلات ممالکتی فقط حکومت وقت را میشناختند

و همه چیز را از او میخواستند .. یواش یواش حزب و حزب

بازی متداول شد و بدنبال آن سروصدا و دسته بندی شروع

گردید .

خوب یادم هست یکروز کامل بيك بقال پیش من آمد

و گفت :

- مراد بی‌بیا با هم شريك بشیم و شعبه حزب را نومی



کوچه‌مان دایر کنیم !

من که تا اندازه‌ای به ماهیت احزاب وارد بودم جواب

دادم .

- کامل بی‌مگه حزب یخ فروشیه که ما توی کوچه‌مان

شعبه‌اش را دایر کنیم .. برو جونم به کار و زندگیِت برس و

دنبال این حرفها را ول کن ا.

بعد از او آقا رضا وکیل دادگستری پیشم آمد و گفت:

- چطوره خودمان يك حزب درست کنیم ؟ . من از

چند تا آدم‌های کله‌گنده هم قول مساعد گرفته‌ام ، فقط کافیه

نوبا من دست بدی .. چون تو آدم با نفوذی هستی و مردم

حرفت را قبول دارند .

- رضا بی‌عزیز من مضایقه ندارم ولی توی این مملکت

این جور کارها آخر و عاقبت نداره یادترفته چند سال پیش که

چند تا از نویسندگها دور هم جمع شده و جلساتی بنام انجمن

ادبی تشکیل داده بودند دولت چه بلائی برشان آورد ؟ .

هنوزم که هنوز دوسه تا شان فراری هستن و توی مملکت-

های دیگه بطور مخفی زندگی میکنن و حسرت دیدار زن و

فرزندانشان را می‌کشن .

آقا رضا لبخند فیلسوفانه‌ای تحویل‌م داد و گفت :  
مراد بی‌اینقدر بد بین نباش .. اونوقت چیزدیگه‌ای  
بود .. وضع مملکت ما حالاخیلی فرق کرده !.

ما حالا آزادی داریم .. وضع اجتماعی ما اینروزها  
دست‌کمی‌از امریکا نداره !! قانون بما حکم میکند حزب  
درست‌کنیم . عضو احزاب باشیم ...

در دسرتان نمیدهم وسوسه‌های شیطان‌ی رضا بیک موثر  
افتاد وما مبادرت به تاسیس حزب کردیم !.

هنوز حزب ما کاملاً تشکیل نشده بود که اعضای سایر  
احزاب در قصبه ما دست‌جمعی استعفاء کردند و برای نامنویسی  
به حزب ما هجوم آوردند !!.

منشی حزب ما فرصت نداشت سرش را به خاراند به-  
زحمت میتوانست اسم مراجعین را ثبت کند .

کار به جایی رسید که فقط بنخاطر چشم و همچشمی تمام  
آنهائی که حتی نمیتوانستند اسمشان را هم بنویسند به حزب  
ما وارد شدند .

هجوم جمعیت مرابه وحشت انداخته بود . نگرانیم  
را به رضا بيك كه حالارئيس جمعیت شده بود بیان کردم ..  
رضا بی بادی به غیب انداخت و گفت :  
- ناراحت نباش هرچقدر عضو زیادتر باشه قدر و قیمت  
حزبمان بهمان اندازه بالاتر میره ...  
در آنصورت دولت هم از حزب ما حساب میبره و مجبور  
میشه بما کمک کنه !.

هجوم مردم برای نامنویسی همچنان ادامه داشت و  
ترس من هم روزبروز زیادتر میشد که یکباره سیل تبریک از  
اطراف و اکناف مملکت بطرف حزب ما سرازیر گردید .  
از همه مهمتر اینکه یکروز خبر رسید دبیرکل حزب  
ما برای بازدید حزب تشریف میآورد !.  
رضا بيك فوراً دوسه جلسه سخنرانی تشکیل داد و طی  
نطق های آتشینی این مژده مسرت بخش را به اطلاع هم-  
مسلکان عزیز حزبی رسانید .

روزورود دبیرکل از زن و مرد .. پیرو جوان .. کوچک  
و بزرگ دو طرف جاده ای را که به قصبه منتهی میشد پر کرده

و با بیصبری و هیجان منتظر تشریف فرمائی دبیر کل دقیقه  
شماری میگردند .

تا قبل از ورود دبیر کل ما تصور میگردیم رضا بیک  
بزرگترین ناطق دنیاس ولی وقتی دبیر کل شروع به صحبت کرد  
فهمیدیم نطق کردن یعنی چه !! .

صحبت های دبیر کل اول مردم را مثل ابربهار بگریه  
انداخت ۱ . بعد آنقدر مردم را خندانده که همه از زور خنده  
روی زمین دراز کشیدند !!

انگار تمام حضار عروسک های کوچکی بودند و کلید آنها  
توی دست دبیر کل بود که بهر طرف که دلش میخواست مردم  
را میچرخاند !! . و هر وقت اراده میکرد با فشردن يك دکمه  
آنها را خاموش و روشن میکرد ۱ .

بعد از این نطق مفصل دبیر کل عازم حزب شد .. توی  
راه از رضا بیک پرسید :

- اهالی این قصبه چند نفرند ؟

- ۲۴ هزار نفر قربان .

- اون هائی که رای نمیدن جزء آدم ها حساب نکن ۱

رای بده‌ها چند نفرن ؟

- در حدود دوازده هزار تا میشن!

- چند تا عضو دارین ؟

- تقریبا نه هزار تا میرسه .

دبیر کل با خوشحالی فریاد کشید .

- پس ما برنده شدیم .. ما اکثریت را در مجلس خواهیم

برد ...

چند روز بعد از رفتن دبیر کل ما نوبت فعالیت حزب

رقیب شد .. یکروز هم دبیر کل اون‌ها بدون مقدمه وارد

قصبه ما شد .

من در نظر داشتم حزبم را عوض کنم ولی چون دبیر کل

حزب رقیب بیخبر آمد غافلگیر شدیم !.

نمیدانی دبیر کل آنها در نطق‌ها و سخنرانیهایش چه

محشری بپا کرد مردم حتی روزهای عاشورا هم اینقدر گریه

نمیکردند !! . خیلی با هیجان و گبیرا حرف میزد .. با حرکت

سر .. با تکان دادن دستها شنوندگان را مسحور میکرد ..

حرفهایش کلی معنی داشت می گفت :

- هموطنان عزیز.. هم مسلکان فداکار.. اگر ما برنده شویم و حکومت را بدست بگیریم !.

قول میدهم بهر يك از شماها يك هزار لیره وام بانکی بدون بهره پردازیم ...

وقتی مردم قصبه این خبر را شنیدند عقب نشینی و فرار از حزب ما بقدری با سرعت انجام گرفت که هیچ لشکر شکست خورده‌ای تا بحال اینطور از جلوی بمب و مسلسل فرار نکرده است !.

فردا صبح که به حزب رفتم رضا بيك مثل آدمهائی که دندان‌شان درد میکند دو دستش را زیر چانه و دو طرف صورت می‌فشرد و سرش را مثل آوبك ساعت حرکت میداد پرسیدم :  
- خدا بد نده نكنه دندان عقلت درد میکنه ۱۴

در حالیکه دندان‌هایش را از غیظ رویهم فشار میداد گفت :

- دندان درد چی کاش مخم می‌ترکید و این روز را نمیدیدم ! چه دردی. از این بدتر که تمام اعضاء حزب رفتند! چنان یکه خوردم که انگار خبر مرگ عزیزترین کسانم

را شنیده‌ام . به تندی پرسیدم :

- هیچکس نم‌اند ؟!

- چرا منو و تو و دربان حزب ما ندیم !

حالا نوبت من بود که موی سرم را بکنم و لطمه به سر  
و صورت‌م بزنم . وقتی من و رضا بیک مدتی آه و ناله کردیم و  
فهمیدیم از این راه نتیجه‌ای عاید نمیشه ب فکر چاره  
افتادیم !!.

من در حالیکه بغض گلویم را میفشرد پرسیدم :

- حالا تکلیف چیه ؟

- یک خرده صبر داشته باش .. بمركز تلگراف زد

به بینم اونا چه فکری میکنند ؟.

از فردا قصبه ما بکلی عوض شد .. مردم هنوز وام

نگرفته شروع به خرج کردن نمودند !

هر کس هر قدر اعتبار داشت معاملات نسبه و اقساطی می

کرد .. بازار قصبه ما رونق تازه‌ای به خود گرفته بود به هر-

کس میرسیدم می گفتم :

مرد حسابی مگه پول علف خر سه که اینجوری خرج

می‌کنین ۱۹

چند روزی از این شلوغ پلوقی نگذشت که رئیس  
تشکیلات حزب ما بدون خبر وارد قصبه شد .. بمحض اینکه  
از ماشین پیاده شد پشت تریبون رفت و چنان نطق غرابی  
کرد که دهان تمام اهل ده از تعجب بازماند .

بعد از اینکه مدتی مردم را گریاند باز خندانند گفت :

– عزیزان من .. همشهریان گرام .. گویا مرد شیادی  
بشما وعده داده که بهر کدامتان هزار لیره وام بانکی بدون  
بهره خواهد داد .. گول نخورید بخدا او بشما دروغ گفته !  
از کجا معلوم است که آنها اکثریت را ببرند و حکومت  
را بدست بگیرند تا آن جناب آقا بتواند قولش را عمل کند.  
به حزب ما بیایید و در انتخابات بمارای بدهید .. من  
قول میدهم بهر يك از شما دو هزار لیره وام بانکی بدهم! داداش  
چشمهت روز بد نمیند حزب ما که تا روز قبل باد توی اطاق-  
هایش میخورد و سوسك از دیوار هاش بالا میرفت پس از استماع  
نطق رئیس تشکیلات کل یک دفعه رونق گرفت نه هزار عضو



قدیمی برگشتند بلکه دوهزار نفر از حزب رقیب عضو ما شدند...۱۱

رضایک که از خوشحالی روی پابند نبودی گفت.  
- پیروزی ما قطعی به... حکومت بدست مامی افتد..  
از فردا بیشتر اجناس بازار سیاه پیدا کرد هر کس هر  
چیزی گیرش می افتاد میخرید همه بیکدیگر می گفتند.

«حالا که خدا رسونده چرا بخودمان کوری بدیم...۱۲»  
بیشتر مردم دوهزار لیره حزب ما را هم پیش خور  
کردند... اعتبارها داشت تمام میشد که رئیس تشکیلات حزب  
رقیب از راه رسید.. اون قیمت ها را بالا برد و اعلام کرد به  
نسبت اعضای هر خانواده دوهزار لیره وام خواهند داد...  
با این وعده بازم حزب ما خالی شد و اعضاء ما بطرف  
حزب رقیب هجوم بردند...۱۱

رضایک با ناامیدی گفت.

. دیگر نمی تو نیم کاری بکنیم ..

مردم که میدیدند به نسبت افراد خانواده وام بیشتری  
می گیرند.. دست از کار و کاسبی کشیده و تمام هم خود را

صرف زیاد کردن افراد خانواده نمودند !! ..

کار بجائی رسید که سر دفتر قصبه از عهده صدور شناسنامه‌های جدید بر نمی‌آمد !! .. بهمین جهت از شهر تقاضای دو نفر کارمند جدید نمود !! ..

اگر کار باین منوال پیش میرفت با مشکل کمبود جا و مواد غذایی روبرو میشدیم !! .. از هر کسی می‌پرسیدی:  
« چرا کار نمی‌کنی؟ .. » جواب میداد:  
« داریم سرباز تحویل وطن میدیم !! .. »  
چاره‌ای نبه‌د نمیشد به این‌ها گفت « حالا وقت زیاد کردن سرباز نیست .. »

در این لحظات حساس که من و رضاییک تصمیم به ازدیاد نفوس گرفته بودیم و می‌خواستیم در حزب رقیب نامنویسی کنیم حزب ما دوباره وارد میدان شد.

رئیس بازرسی حزب ما با دو سه نفر از اعضاء کمیته مرکزی به قصبه ما آمدند ...

رئیس بازرسی طی نطق آتشینی گفت :

- هموطنان ارجمند حزب ما در صورت پیروزی حاضر

است غیر از دوهزار لیره و ام بانك مبلغ يكصد هزار لیره هم  
بعنوان جایزه بقید قرعه بیکی از شما مردم میهن پرست تقدیم  
کند! ...

بهشتابید و تا دیر نشده در حزب ما نام نویسی کنید که  
غفلت موجب پشیمانی است ..

فردای آن روز تعداد اعضای حزب ما به سیزده هزار  
نفر رسید! .. رضایک از خوشحالی در پوست خودش نمی-  
گنجید! روبه او کرده و گفتم:

- خدا کند انتخابات زودتر شروع بشه و قبل از آمدن  
نماینده حزب رقیب تمام بشه ..

اما این آرزوی ما مثل تمام نقشه هایمان هرگز جامه  
عمل نپوشید و با آمدن نماینده دیگری از حزب رقیب و  
اضافه کردن میزان وام و جوایز بیشتر دوباره ما تنها ماندیم و  
اعضاء حزب رقیب به هیجده هزار نفر رسید! ..

از رضا بیک پرسیدم:

- اینهمه آدم حائز شرایط در قصبه ما نبود حزب  
رقیب اینقدر آدم از کجا آورد!؟

- لابد بخاطر گرفتن وام مردم اسم زن و بچه هاشون را هم نوشتن!..

توی بن بست عجیبی گیر کرده بودیم! از طرفی دولت هر گونه تبلیغات انتخاباتی را قدغن کرده بود. و نمیدانستم تکلیف ماچی به روز انتخابات داشت نزدیک میشد و ما اگر حتی پول نقد هم بین مردم قسمت میکردیم نمیتوانستیم به اونا برسیم ..

من که اوضاع را پس دیدم یواشکی به حزب رقیب پیوستم ولی رضایک چون کمی تردید کرد و یکی دو روز معطل شد تا از مرکز حزب دستوری بر سه کلاهش پس معرکه ماند و دیگه جا برای نامنویسی او باقی نماند!

مراد بیک پک محکمی به سیکارش زد و پس از آنکه جا بجا شد پرسید:

- خب داداش بگو به بینم بنظر تو کدامیک از این دو حزب پیروز شدند؟؟ حزبی که هیجده هزار عضو داشت یا حزبی که اصلا عضو نداشت!؟

بدون تردید جواب دادم.

- حتما حزبی که هیجده هزار عضو داشت ۱

مراد بیک لبخند تمسخر آلودی زد:

- دیدی اشتباه کردی؟! .. در آن انتخابات حزبی که

من و رضابیک تاسیس کرده بودیم فقط اسمی ازش مانده بود

برنده شد! .. میدونی چرا؟! .. برای اینکه فکر مردم با

عملشان فرق دارد، درسته که حزب رقیب ما بیشتر پول میداد

و مردم همه به آنجا هجوم بردند ولی رای را به حزبی دادند

که واقعا بهش ایمان داشتند حتی خود منم همین کار را کردم!

بهمن دلیل هم همیشه آخر کار انتخابات امسال را پیش بینی

کرد. چون کار حزبی با سایر کارها فرق داره هر کس که

کاندید میشه همه نوی صورتش میگن «بتر از تو کسی نیست»

ولی موقع عمل رای خودشان را به کسی که دوست دارند

میدهند:

- خب بینم چای تازه دم دوست داری برات بیاره ۱۴..

## زود باش عزیزم مرا خفه کن

خانم قمر خانم دوماه پیش شصت و هفت سالش تمام شده  
وپا به شصت و هشت گذاشته بود ...

اون برخلاف سایر زن ها سنش را مخفی نمی کرد و هر  
وقت کسی سن او را می پرسید حقیقتش را می گفت .. ولی بسکه  
مردم از سایر زن ها دروغ شنیده اند حرف قمر خانم را هم قبول  
نمی کردند .. لبهاشو گاز می گرفتند و مسخره اش می کردند .  
بخصوص که قمر خانم تن و بدن سالمی هم نداشت ..  
چند سال پیش در اثر سکته ناقص ، اعصاب طرف چپش لمس  
شده بود .. پای چپش را میکشید و دست چپش هم خوب  
کار نمی کرد .

با اینهمه هنوز نور امید در قلب قمر خانم خاموش نشده بود و خودش را یکپا جزء خوشگل‌ها بحساب می‌آورد ۱۱. هنگامیکه روبروی آینه می‌نشست از تماشای اندام ظریف و نه ماندهٔ زیبایی خیره‌کنندهٔ ایام جوانیش که مثل ستاره‌ای در افق سوسومیزد لبخند رضایت آمیزی روی گونه‌های کمرنگش نقش می‌بست. و احساس ناشناخته‌ای توی قلبش چنک می‌انداخت.

بهمین جهت قمر خانم می‌کوشید این‌گونه‌های رنگ پریده را با رنگ و روغن و سفید آب و سرخاب حوان‌تر و شاداب‌تر جلوه دهد ۱۱.

شوهرش يك ژنرال مقتدر و خشن بود... بیست و سه سال قبل در یکی از جنگ‌ها شهید شده وزن زیبایش را بدست مقدرات و پیش آمدها سپرده بود...

تنها یادگار آن دوران طلائی يك پسر جوان و مفری شوهرش بود.

پسرش ازدواج کرده و رفته بود و قمر خانم تك و تنها توی خانه بزرگی زندگی میکرد.

تنها همصحبت و رفیق او خانم (دها) بود اونم مثل  
خودش بیوه بود و کس و کاری نداشت و توی خانه پهلوتی زندگی  
میکرد .. این دو تا بیوه هر وقت حوصله شان از تنهایی سر می  
رفت با مشت به دیوار اطاق هم میکوبیدند و یکدیگر خبر  
میدادند که بیا پهلوی من .. بیشتر اوقات هم پیش هم بودند.  
یا به رادیو گوش میدادند . یا از خاطرات گذشته صحبت می-  
کردند ...

یک روز که رادیو داشت آهنگ های نشاط انگیز پخش می  
میکرد ، یکپو بر نامه قطع شد و گوینده اعلام کرد :

«شنوندگان عزیز .. طبق خبری که رسیده تازگی ها  
یک قاتل حرفه ای در شهر ما پیدا شده که به اسم مامور برق  
بنخانه ها میره و با تهدید اسلحه و زور پس از اینکه به زن ها  
تجاوز می کنه اونا رو میکشه .. این جایی قسی القلب تا بحال  
هشت نفر زن را به قتل رسانیده و تنها یکی از زن ها که موفق  
شده از چنگ او فرار کنه مشخصات قاتل را در اختیار پلیس  
گذاشته .. طبق گفته این زن جانی مزبور بلند قد است . شانه  
های پهنی دارد . مومشکی .. گندمگون و خیلی سمپاتی است



و در حدود سی سال دارد ...

الته پلیس بانهایت هوشیاری در تعقیب این جانی است  
ولی به خانواده‌ها بخصوص زن‌های بیوه و آناهائی که تنها  
زندگی می‌کنن توصیه میشود بیشتر مواظب باشند و مامورینی  
را که کارت شناسائی ندارند به داخل منزل راه ندهند اینك  
به برنامه موزيك ادامه میدهیم ..»

خانم قمر خانم از شنیدن این خبر دچار یکنوع دلواپسی  
شد ...

«کنه قائل به سراغ من بیاد ..»

در اینموقع زنك در خانه بصدا در آمد .. سر تا پای  
قمر خانم دچار لرزش شد . اما این لرزش با یکنوع امید-  
واری همراه بود :

«اگه مامور برق باشه چیکار کنم ؟ ..»

اول جلوی آینه رفت بزکش را کمی درست کرد بعد  
باترس و لرز رفت پشت در وقتی از سوراخ کلید نگاه کرد و دید خانم  
(دها) است شوق و ذوقش از بین رفت با کمی ناراحتی در را  
باز کرد :

- شما هستین خانم (دها) من خیال کردم چیزه ۱۱.  
خانم دها روزنامه‌ای را که توی دستش بود بطرف  
قمر خانم دراز کرد :

- فهمیدی چه بدبختی پیش آمده ۱۲.

- چی شده ؟ چه خبره ؟

روزنامه را نشون داد :

- ایگاکن .. این جانور رو ببین که چاپ کردن ..

نوشته سراغ زن‌هائی که تنها هستن میره ...

آب دهاش را قورت داد و با هیجان گفت :

- اگه خونه ما بیاد چیکار کنیم ۱۳

رفتند داخل اتاق .. قمر خانم روزنامه را گرفت و

عکس قائل را نگاه کرد :

- مرد خوش قیافه‌ای به ۱۴.

- خیلی هم جوونه ...

- حیف ا ...

- به زن‌ها چکار داره ۱۵ ..

- خواهر جون تو روزنامه مگه نخوندی ۱۶ ..

- خوندم .. تو را دیو هم گفتن ...
- آگه تو خونه کسی نباشه . چیز می کنه !! ...
- واه .. یعنی به ناموس زن ها دس درازی می کنه!؟.
- بعله خواهر ولی بدیش اینه که بعد هم می کشه!
- چرا دیگه میکشه!؟.
- بخاطر اینکه پلیس دنبالشه والا ...
- لابد اون زن ها خودشون هم تقصیر داشتن و یارورو ناراحت کردن ...

- بعله مجبور شده خفه شون کنه ...
- شاید میترسه به پلیس بگن خفه شان می کنه ..
- نه دیگه این بی وجدانی به آدم این حرفها رو به- پلیس بگه !!.

- خواهر جون من خیلی میترسم .. نکنه بیاد خونه ما ...

خانم (دها) هیجانش را مخفی کرد و با تظاهر به ترس :

- منم خیلی میترسم .. نتونستم نوبی خونه تنها به نشینم

از ترسم آدمم پهلوی تو که اگر بیاد ...

- ما چکار میتونیم بکنیم ..؟؟ .

- باز دو نفری باشیم بهتره .. داد میزنیم .. کمک می-

خواهیم ...

خانم قمر خانم با سر اشاره منفی کرد :

- نه .. ماکه از عهده این جور آدم ها بر نمی آئیم ..

بهتره ...

قمر خانم حرفشو قطع کرد و خانم (دها) با دلهره

پرسید :

- یعنی؟ ...

- مثلی است معروف «موقع آب خوردن مار هم آدمو

نمیزنه» .. ما هم نباید تکان بخوریم ...

- بعله .. هر کاری میکنه .. بکنه .. ا

- از کشتن که بد تر یس !!!

- خدا نکنه سراغ ما بیاد ...

- بلکم آمد .. چرا بیاد ؟! یکدقیقه بنشین صحبت

کنیم ...

خانم دها نشست و گفت :

- خواهر باید يك فكر اساسی بکنیم ...

غیر از اینکه .. خوش رفتاری و ملایمت بخرج بدیم

هیچ چاره‌ای نیست . اونوقت نمی‌کشه ...

- تعجب من از اینکه که چرا زن ها رو می‌کشه ..

ازشون چی میخواسته ؟

- آخه ما زن ها خیلی عوضی هستیم ...

قمر خانم روز نامه را برداشت و عکس قاتل را یکبار

دیگر بقت نگاه کرد :

- قد بلند .. خوش اندام .. مثل شیر .. شوهر من

خیلی رشید نبود . همقد خودم بود .. ولی خیلی ژنرال خشنی

بود . صدای سرفه اش که بلند میشد سر بازها از ترس می لرزیدند

درست ۲۳ ساله که مرحوم شده .. در زمان جنک مرد ...

- کشته شد ؟ ...

- نخیر .. زمان جنک یکروز که هوا گرم بود رفت

توی دریا شناکنه غرق شد هنوز هم لباسهاشونگه داشتم ...

نگاه کن ...

از توی کمد یک دست لباس ژنرالی و یک جفت چکمه  
بیرون آورد و نشون داد ...

دست کشید روی درجه هاش .. تکمه هاشو بوسید و  
سرش را گذاشت روی سینه کت :

- از تو که مخفی نمیکنم خواهر .. هر وقت بیادش می-  
افتم این را میگذارم بغلم ...  
- چکمه هارو و ۱۴ ..

- چکمه .. لباس .. همه را .. در زندگیم جای اورا  
هیچ مردی نتونسته بگیره ...

- هی .. تو هم پا به سن گذاشتی دیگه ...

- مکه من پیر حساب میشم ؟ . هیچوقت همچه چیزی  
نیس .. دلم جوونه . وقتی شوهر مرحوم مرا بغل میگرفت  
یک فشاری میداد که نکو .

بقدری خانم قمر خانم تحت تاثیر قرار گرفته بود که  
انگار در مقابل شوهرش ایستاده و یا توی بغل او جا دارد .  
بی اختیار دستهایش را باز کرد . خانم دها که بغض کرده و چیزی  
نمانده بود اشکهایش سرازیر بشود دماغش را بالا کشید و

گفت :

- شوهر من سی ساله فوت کرده.. یادگارهای او هنوز  
هم توی دلم نازها اس و باخاطرات اوزندگی می کنم.  
- مردی دیگه؟؟

- خیر...

- هی.. پس تو هم مسن شدی !!

- کی؟.. من؟.. من پیرم؟.. خیلی از مردها دنبالم  
می افتادن.. هنوز هم دنبالم هستن..

- دنبال منم زیاد می افتن ولی من بهشون رونمیدم.. خانم  
دها یک چیزی پیرسم راستشو میگی؟؟

- پیرس شاید...

- ترو خدا دلت میخواد؟

- میشه آدم دلش نخواد؟ ... سی ساله که همش رنج می-

کشم. مگه چقدر میشه باخاطره گذرانند...؟؟

- راس میگی... چندی پیش شایع کرده بودن که بعضی

از شوفرها مسافرین زن رو میدزدن..

- مردم همش بلدن عقب همدیکه حرف بززن.. کی؟

کجا همه‌چیز بود

من خودم چن دفعه تنها سوار تاکسی شدم راه دور هم  
رفتم چرا طوری نشد؟

- منم چن دفعه امتحان کردم .. دیدم دروغه . اتفاقا  
رائنده‌های ما خیلی هم با شرفن ..

یکدفعه درخونه زده شد .. وقتی صدای زنگ راشنیدند  
هر دو دچار هیجان شدیدی شدند .. چنان دست و پاشونو گم  
کردن که بی اراده شروع کردن توی اتاق از اینور به اونور  
دویدن ..

خانم قمر خانم مثل اینکه مهمان مهمی می‌خواود برایش  
بیاد شروع به جمع و جور کردن اسباب کرد ...  
خانم‌دها هم با عجله رفت جلوی آینه و شروع بماتیک  
زدن کرد ! ..

زنگ هم پشت سرهم زده میشد .. خانم (دها) با امید  
واری پرسید :

- تومیگی اونه ۱۹

- ممکنه ..



- اوا .. دو تامون ۱۴۴! .. یکی می بینه خجالت می-  
کشه ...

- خجالت نداره .. چه خجالتی .. میخوای من برم  
بیرون ...

خانم (دها) دچار دلهره و ترس شد :

- راستی اگر اون باشه .. چیکار کنیم ؟

- میترسی خفه مان کنه ؟

- خب ، بعله میکن خفه میکنه .

- پس میگی دررا باز نکنیم ؟؟

- اونم نمیشه .. اونوقت عصبانی میشه و از پشت بام میاد

خفه میکنه !!

خانم قمر خانم پس از کمی مکث گفت :

- بهتره توبری خونه تون .

- وقتی اون آمد تو خونه من یواشکی میرم .

- نمیدونی چقدر میترسم .

- مگه میشه آدم نترسه .. دست و پای منم داره می-

لرزه ...

قمرخانم دچار هیجان غریبی شده بود میخواست بره  
در را باز کنه اما پاهاش جلو نمیرفت .. خانم دها ناراحت  
شد:

- بابا زود باش برو.. یارورا عصبانی میکنی ها ..

- دلم داره تپ .. تپ میکنه .

قمرخانم بطرف در حیاط راه افتاد خانم دها وسط راه  
دودستش رو گرفت و نگه داشت :

- اگه اون بود بزن به دیوار من میشنم .. و پنجره

کوچه را وا میکنم و داد میزنم «کمک .. کمک ..»

- اوا .. خواهر داد نکنی ها منو میگیره خفه میکنه.

- بسیار خب ، داد نمیزنم .. فقط توبا مشت بزن به-

دیوار که من بدونم .

- خیلی خب ، ولی تا زدم به دیوار نیائی .. يك کمی

منتظر باش .

- باشه .. ولی بگذاری زود بره .. مشغولش کن تا منم

بیام به بینمش .

خانم (دها) رفت تو آشپزخانه قایم شد و قمرخانم از

سوراخ کلید نوی کوچه را دید زد ، وقتی هیچکس را پشت  
درندید با کمی ترس ولرزونا را حتی پرسید :  
- کی به ۱۹۹... ..

- روزنامه‌ای به

قمرخانم در را باز کرد :

- توئی.. زهره‌ام ترکید !!.

روزنامه را گرفت هر دو تائی به اتاق برگشتند ، نوی  
روزنامه عکس و تفصیلات قاتل و نظریه پزشکان در باره  
اختلالات روانی جانی چاپ شده بود مدتی هر دو به تیرمطالب  
وعکس قاتل نگاه کردند خانم (دها) آهی کشید :

- عینهو شکل شوهر مننه .. خیلی شبیه اونه .. مثل

روزهای جوانی به اومیمونه ...

خانم قمرخانم آه کشید :

- چیز عجیبی به .. شکل شوهر منم هس .. حتی از اونم

يك كمى درشت تر .. مثل اينكه از روى عكس شوهر مرحوم  
بزرگ كردن ...

- خواهر جون من ديگه ميرم .

- میل خودته .
- ممکنه بیاد خونهای ما وبعد ...
- فوری بزن به دیوار من به کلانتری تلفن میکنم .
- یعنی میگی میاد؟! .
- معلوم نمیشه .. مگه نمیبینی چی نوشته . همیشه میره
- سراغ زنهای تنها . اگر آمد بمن خبر بده .
- خیلی میترسم .
- منم .
- بهتره تو کلید درو بمن بدی که اگر لازم شد فوراً پیام
- بیشتر .. میکنی یا روجانوره یکدفعه خفه میکنه .
- راس میگی بیا این کلید . اگه داد کشیدم فوری
- بیا ...

- باشه خواهر، بیا تو هم کلید مرا بگیر

قمر خانم هم کلید خونداش را به همسایه‌اش داد .

وقتی خانم دها رفت اونم بطرف آمد رفت لباسهای ژنرالی

شوهرش را توی کمد گذاشت و مشغول جمع آوری اتاق شد .

در اینموقع باز هم در حیات زده شد حالت ترس و امید

دردل خانم قمر خانم افتاد :

«آیا دررا باز کنه ۱۴.»

حقیقتاً میترسید ولی اگر خندان و ملایم با اورفتار کنه  
دیگه چرا خفه اش کنه ۱۴.

قبل از اینک دررا باز کند پرسید :

- کی به ؟

- مامور آب .

چیزی نمانده بود قلب قمر خانم از جا کنده بشه .  
دستش را گذاشت روی قلبش و دررا باز کرد . از دیدن ماموریکه ای  
خورد :

«ا.. وا.. این دیگه کی به ..»

ماموره در حدود شصت سال داشت و قیافه اش مثل  
کاریکاتور میموند . لباس هاش داشت از تنش میریخت .. با  
صدای گرفته و تودماغی پرسید :

- خانم کنتر آبتون کجاس ؟

- شما هستین ۱۴ .

- بعله .. بنده هستم . چرا تعجب کردین ۴۴ .

- نمیدونم .. یکدفعه به طوری شدم .  
قمرخانم دوسه قدم عقب رفت و با ترس و لرز ماموره  
رو نیکا کرد یکدفعه ممکن بود بپره روش ۱۱. در آشپزخانه  
را باز کرد و با صدای لرزان گفت :

- بفرمائین .

مامور آب بجای اینکه بره آشپزخانه وارد اتاقش  
قمرخانم از رفتار ماموره بیشتر تعجب کرد و پرسید :  
- راستی شما اون هستین ؟

- کی .. ؟!

- مامور آب .

یارو ماموره که از سئوالات و نگاههای قمرخانم حاج و  
واج مانده بود نگاهی به قد و قواره خودش کرد و جواب داد:  
- بعله دیگه خودم هستم .

- عجب ۱۱ پس شما هستین . من خیال کردم قدتان

بلنده !.

- چرا ؟ مگه مامور آب باید قدش بلند باشه ۱۲.

- خیال میکردم خیلی حوون هستین .

- آها .. این درسته مامور آب باید جوون و قوی  
هیکل باشه .

خانم قمر خانم با امید و خوشحالی گفت :

- بعله .. درسته

- تمام روز سر تا سر کوجهار و گشتن و از پله‌ها بالا رفتن  
و خونه‌ها را بازرسی کردن شوخی نیس . من در اصل مامور  
آب نیستم .

از شنیدن این جمله لرزش شدیدی به سر تا پای قمر  
خانم افتاد چیزی نمانده بود فریاد بکشه به زحمت خودش  
را نگه داشت و مامور ادامه داد :

- سه سال پیش باز نشسته شدم ولی چون در اینکار  
مهارت دارم موسسه حاضر شده بهم حقوق بده و اینکار رو  
براش انجام بدم .

- همون کارو؟! .

- بعله .

- یعنی .. خیلی وقته .. حمایت .

- بعله ۱۴ چی فرمودین ۱۱۴

- گفتم خیلی وقته ۱۹.

- بعله سالهاست تجربه دارم .

- خواهش میکنم بنشینید .. چرا سر یا و ایستادین؟!

- متشکرم .. چون جاهای دیگه هم باید برم بفرومائین

کنتر کجاس به بینم وزودتر برم .

خانم قمر خانم مثل دخترهای هیجده ساله با فروغمزه

گفت :

- اوا . همچه چیزی نمیشه .. کمی بنشینید خستگی

در کنین .

- حقیقتا هم خیلی خسته شدم .. راس میگین بهتره

بنشینم استراحت کنم .

یارودر حقیقت مامور آب بود میخواست توی راهرو

بشینه .. ولی قمر خانم نگذاشت :

- خدا مرگم بده چرا توی راه رو .. توی اطاق که

بهتره .

- بسیار خب .

- راحت هستین ۱۹.



- بعله .. خیلی هم خوبه .

- بالش پشت تان بگذارم ۱۴.

- متشکرم .

مامور آب در هر تکان خوردنی يك آخ و واخی میکرد..

قمر خانم پرسید :

- چگونه ۱۴.

- سیاتيك دارم .. چند ساله ناراحتی می کشم .. پاهام

خیلی درد میکنه .

پشت سرهم سرفه میکرد .. يك کمی که نشست بلند

شد و گفت :

- کنتر آب کجاس ؟ دیرمیشه .. خیلی طول دادم .

- ا.. وا.. چرا اینقدر عجله می کنین ..؟.. یه کمی

استراحت کنین .. صبر کنین براتون شربت سینه بیارم .

قمر خانم دوید رفت شربت سینه آورد . شیشه را بطرف

یارودراز کرد . مامور آب وقتی میخواست شیشه شربت را

بگیره قمر خانم گمان کرد میخواد گلوشو بگیره و خفه اش کنه

جیغ بلندی کشید . به دیوار تکیه داد و دستش را گرفت

جلوی سینه‌اش ! مامور آب هم ترسید :

- چی شد خانم .. ؟ چرا اینجوری شدین ؟

- هیچ .. یکدفعه چیز .. کردم .

- مامور آب کمی از شربت خورد :

- خیلی خانم خوبی هستین .. متشکرم .

- اختیاردارین آقا .

- من دیگه برم .. کمتر آب کجاس ؟

- اما .. آخه .. هوا خیلی بارانی به .. بگذارین باران بیفته .

- نه . هوا خیلی هم خوبه .

- راسته . ولی نمیتونم بگذارم شما با اینحال برین .

شما دارین سرفه می‌کنین .

- آخه دبرم میشه .

- صبر کنین به بینم . کفش هاتونم سوراخ .. حیف .

- بعلاوه .. خیلی وقته پاره شده . چه کنم بودجه‌ام اجازه نمیده کفش نوبخرم .

- می‌خواهین يك جفت چکمه بهتون بدم پوشین

باتون گرم بشه .

. اگه تمام زنا قلبشان مثل شما باشه چقدر خوبه .  
قمر خانم رفت از توی کمد چکمه‌های ژنرالنی شوهرش  
را در آورد و به مامور آب داد .

مامور چکمه را پوشید :

يك كمى تنگه . پامو فشار میده .

- خشك شده . جا باز میکنه گشاد میشه .

- مرسى . ممنونم .

- گرسنه تون نیس . . اجازه بدین یه چیزی بیارم

بخورین .

قمر خانم فوری دوید آشپزخانه مقداری خوراکی و  
شیر و چای آورد و گذاشت روی میز  
- بفرمائین ..

در را قفل کرد و دو نفری نشستن پشت میز و مشغول

خوردن شدند...

در اینموقع از بیرون اتاق صدای خانم (رها) بلند شد

که پشت سر هم صدا میکرد «قمر خانم.. قمر خانم.» قمر خانم

باعجله و دستپاچگی از جاش بلند شد و به ماموره گفت :

- برید زیر کاناپه قایم شین..

- برای چی.. چطور شده؟؟

- خواهش می‌کنم . قایم شین .. خوب نیس همسایه‌ها

شمارا اینجابه بینند .. پشت سرم حرف در میارن..

خانم (دها) پشت سرم فریادمی کشید و با مشت به در

اتاق می‌کوبید:

- قمر خانم چی شده .. ترو خدا چطور شده.. چرا

جواب نمیدی؟..

قمر خانم مامور را به زور چپاند زیر کاناپه و دوید

بطرف در :

- چیزی نیس بابا.. الان در را باز می‌کنم ..

قمر خانم در را باز کرد و خانم دها وارد شد.. در حالی

که بانگامو حشت زده اطراف را نگاه میکرد گفت :

- اومده؟؟.. چکارت کرد؟ خفیات کرد.. تعریف کن

به بینم..

- نه بابا چیزی نیس.. کسی نیامده..

- زهره‌ام ترکید .. تا صدای جیغ شنیدم خیال کردم  
بارو آمده . گفتم لابد داره خفیات می‌کنه .. خوبه که کلید  
در حیاط پیشم بود .. نمیدونی چطوری تا اینجا دیدم .. مخصوصا  
وقتی دیدم در اتاق قفل است حتم کردم ..

. نه بابا . . چیز می‌کردم . . برای اون در اتاق را

بستم ...

- چیکار میکردی ۱۹ ..

- هیچ . لباسهامو عوض می‌کردم ..

در اینموقع تلفن زنگ زد قمر خانم گوشی را برداشت :

- الو .. بعله .. توئی پسر جان ؟ ...

دستش را جلوی دهنی تلفن گرفت و آهسته به خانم

دها گفت .

- پسر مه تلفن می‌کنه (نوی تلفن) خوبم .. متشکرم

پسر .. تو چطوری ۱۹

بعله . متوجه شدم .. خاطر جمع باش . . احتیاط

می‌کنم ..

خانم (دها) که از حرکات و رفتار قمر خانم مشکوک

شده بود و حدس میزد که مامور آب توی خانه است و قمر خانم جریان را از او مخفی می کند. وقتی که او مشغول صحبت کردن با پسرش بود زیر چشمی اطراف اتاق را دید میزد..

یکدفعه چشمش به چکمه‌ای که از زیر کاناپه بیرون آمده بود افتاد.. و صدای مخصوصی از دهانش خارج شد و بی اختیار دستش را جلوی دهانش گرفت..

خانم قمر خانم که هنوز مشغول صحبت تلفنی با پسرش بود متوجه خانم دهانش و از رفتار و حرکات او فهمید که چکمه را دیده است.. بهمین جهت همانطور که مشغول صحبت بود عقب عقب بطرف کاناپه رفت و کوشید مدرک جرم را پنهان کند:

«بعله.. نه .. نیست .. چرا بخانه ما بیاد؟... خیلی خوب. می بندم.. در خونه راهم می بندم.. بعله . آهنی به .. ناراحت نشو .. خیلی خوب، چشم .»

گوشی را روی تلفن گذاشت و رادیو را روشن کرد. گوینده داشت درباره جانی و جنایات‌های تازه به او صحبت میکرد:

«هنوز ردپای این قاتل کثیف پیدانشده. متأسفانه با تمام کوشش‌های پلیس جانی به کارهای شرم‌آورش ادامه می‌دهد تاکنون تعداد قربانیان این جانی به یازده نفر رسیده است. همان‌طور که قبلاً به اطلاع رسانده‌ایم این مرد کثیف بنام مامور آب‌وبرق به خانه‌هایی که زن‌های بیوه و تنها زندگی می‌کنند می‌رود و پس از تجاوز به زن‌ها با وضع فجیعی آنها را خفه می‌کند...»

مامور آب که زیر کاناپه دراز کشیده بود وقتی این‌حرف را شنید ترس‌ورش داشت... بیچاره چون رادیو نداشت و روزنامه نمی‌خواند از این جریان بی‌اطلاع بود. حالا که این خبر را می‌شنید یک‌دفعه دچار وحشت شد و فهمید نوی چه تله‌ای افتاده... تصمیم گرفت تا حسابی دستش بند نشده خودش را نجات بده... اما چه جوری... «بهره یک‌دفعه از زیر کاناپه بیرون بپره و فرار کنه...» ولی يك پاش چکمه بود و يك پاش کفش داشت و نمیتونست اینجوری فرار کنه... با ترس و لرز سرش را از زیر کاناپه بیرون آورد...

خانم قمر خانم متوجه شد به بهانه خستگی روی کاناپه

نشست و همانطور که داشت با خانم دهاصحبت میکرد با پا  
مامور آب را هل میداد زیر کاناپه.. رادیو همچنان داشت  
خبر پخش میکرد:

«خانم‌های تنها باید خیلی مواظب باشند.. درها را  
محکم ببندند و بهیچوجه نباید در را بروی اینگونه مامورین  
بازکنند...»

خانم قمر خانم رادیو را بست و مثل کسی که با خودش  
حرف میزند گفت:

– لابد این زن‌ها تقصیر کارن ..

خانم ده‌ها تصدیق کرد:

– بعله .. درسته.. او نامسته حق مرک بودن.. والا یارو چه

مرض داره زن‌های خوب را خفه کنه ..

قمر خانم یکدفعه بیاد مامور آب که زیر کاناپه بود

افتاد:

– نکنه کارت رو گذاشتی و او مدی اینجا... خاطر جمع

باش من نمی ترسم خیلی ممنونم . بروسر کارت منم الان

کارهامو انجام میدم و میام خونهی شما..



- خیلی خوب ولی فراموش نکن اگه او مد سراغت بامشت  
بزن به دیوار من فوراً میام ...  
- باشه...

وقتی خانم دها رفت قمر خانم در حیاط را محکم  
بست و برگشت توی اطاق خم شد زیر کاناپه و گفت :  
- بیایرون

مأمور آب بزحمت از زیر کاناپه آمد بیرون..  
دامن کتش را که بالا رفته بود پائین کشید و با حالت ترس  
اطرافشو نیگا کرد...

- قمر خانم پرسید :

- چیزی میخاین؟! ...

- من باید برم . دیرم شده ..

اینحرف رازد و نشست روی صندلی میخواست چکمه را  
در بیاره اما هرچه تقلا کرد نتوانست قمر خانم با ادا و اطوار  
گفت :

- چرا میخاین تشریف ببرین؟ هنوز ناشتایی نخوردین؟!،،

- خانم جون .. مگه نشنیدین رادیو چی می گفت؟

- باشه تو رادیو خیلی حرف‌ها می‌زنن . ولی کی  
گوش میده .. من میگذارم شما برین ...

توی این هوای سرد .. ناشتائی نخورده مگه میشه

برید؟ .؟

- سرد نیس خانم .. هوا خیلی هم خوبه ..

- نه .. نه .. خیلی هم سرده ..

قمرخانم رفت بطرف کمد لباسهای ژنرالی شوهرش  
را بیرون آورد و بدون اینکه به حرفهای مأمور گوش بده  
کت او را بیرون آورد و لباس ژنرالی را به تن او کرد .

- بپوشین . تا تنتان گرم بشه .. يك پالتو خوب هم  
دارم بهترتون میدم . . .

مأمور لاغر اندام آب توی لباسهای ژنرالی کم شده بود ..  
بیچاره حاج وواج مانده بود و نمیدونست تکلیفش چی به ۱۹  
قمرخانم بدون توجه به حرکات و رفتار مأمور میخواست  
شلوار او را پائین بکشد و شلوار ضخیم ژنرالی را به پای او  
بکند ...

مأمور بیچاره دودستی شلوارش را گرفته بود :

– صبر کنین خانم .. اجازه بدین خودم می پوشم .

– زود باشین .. بیوشین تا گرم بشین .

. شما رو تونو بر گردانین .

خانم قمر خانم پشتش روبه او کرد و مامور آب مشغول

پوشیدن شلوار شد غافل از اینکه خانم زیر چشمی او را تماشا  
میکند .

مامور آب قوی لباس ژنرالی مثل جوجه زیر سبد شده

بود . قمر خانم خنده بلندی کرد :

– چقدر بهتون میاد . درست قد شما .. انکار خیاط

به تن شما دوخته ا

مامور هم خندید :

- راستی بهم میاد ۱۹ .

- چه جورم میاد .. عینشو شوهر مرحومم شدی .. حالا

بیا داشتائی بخوریم .

مامور آمد بشینه روی صندلی ناله اش دراومد :

- آخ .. کمرم .. پام .. این سیاتیک لعنتی مرا اول

نمیکند .

قمرخانم از جاش بلند شد :

- غصه نخورد و اش پش منه .. الان يك شربت بهت

میدم فوری خوب میشی .

قمرخانم رفت شیشه شربت را از توی یخچال بیاره...

وقتی مامور آب تنها موند رفت جلوی آینه دوسه بار دور خودش

چرخید و قد و بالا شو توی آینه تماشا کرد انگار امر به خودش

هم مشتبه شده بود لبخندی زد و سرش را بعلامت رضایت

تکان داد :

- هنوز خیلی هم پیر نشدم ها ۱۱.

قمرخانم با يك بطری دوا و دوتا لیوان وارد شد ..

شربت را ریخت توی لیوان ها :

- بنخور خیلی برای درد کمر خوبه ...

مامور از بوی شربت کمی اخم کرد و گفت :

- برای سرفه چی ۱۲

- دواي همه ي دردها س . سرفه - کمر درد - سياتيك -

ضعف عمومی ۱۱۱

مامور يك جرعه خورد و لیوان را گذاشت رومیز :

- جقدربد مزه اس ا.

- در عوض خاصیت داره . وردار بخور.. باید همشو

بخوری ...

مامور آب با اکراه لیوان را برد بالا و همه را خورد.

قمر خانم دوباره لیوانش را پر کرد .

- یکی دیگه هم بخور تا خاصیت به بخشه .

- بسه دیگه .. گلوم سوخت .

- عیب نداره قترس . بخور.. فوری خوب میشی.

مامور لیوان دوم را هم انداخت بالا..

- به به .. عجب دوائی به .. فوری حالمو خوب کرد.

با گفتن این حرفها زیر چشمی نگاهی به صورت قمر

خانم انداخت و خنده گرمی کرد :

- چکمه ها را هم بپوشم .

- بعله .. البته .. اونا هم مال شماس !!.

مامور آب دولاشد تا چکمه را بپوشد ، چون خیلی

زور میزد سرفه اش گرفت .

قمر خانم فوراً شانه های او را گرفت و بلندش کرد :

- بمیرم الهی.. چرا اینقدر نقلا میکنی؟  
فورا يك لیوان شربت پر کرد و به دست مامورداد :  
- اینم بخورتا حالت کاملاجا بیاد .  
- سرم گیج میره . گرم شده .  
- عیب نداره مرض میخواد از تنت در بره .  
مامورآب لیوان سوم را هم خورد . وقتی لیوان خالی  
را میگذاشت روی میز گفت :

- به بخشین ها .. این لباسها مال کیه ؟

- مال شوهرمه ۱۹

- شما شوهرم دارین ۱۱۹.

قمرخانم آه کشید :

- داشتم .. حیف .. عمرشوداد به شما .. درست ۲۳  
ساله . از اونوقت تا حالا تنها زندگی میکنم .. در اینمدت  
خیلی جستجو کردم یکی شکل اون بینم اما فایده نداشت تا  
اینکه شما رادیدم شما عینهو شکل شوهرم هستین حرکاتتان  
رفتارتان .. خندیدنتان .. بقدری به اون مرحوم شباهت  
دارین که نگومثل سببی که از وسط نصف کرده باشن . شما

با یستی ژنرال میشدین ۱۱.

مامور که مست شده بود و گیجی و بیجی میرفت و تلو تلو  
میخورد؛

- بعله .. بمن خیلی ظلم شده .. مادر مر حومم هم همیشه

میگفت تو لیاقت ژنرال داری .

- حق داشته .. به بینم تو سر بازی در جهات چی

بود ؟؟

- سر بازی نکردم .. از حسادت مرا جزء بیمارها گذاشتن

وردم کردن .

- شما زن دارین ؟

مامور با ناراحتی آه کشید :

- بعله .. به زن مزخرفی دارم که نپرس .. حسود . دهن

بین .. من نمیدونم به چی چی به من حسادت میکنه ۱۱ .

- خواهش میکنم شکسته نفسی نفرمائین .. شما هیچ

خودتونو توی آینه دیدین ؟ از صد تا جوون ژیکولو

بهترین .

مامور حرف قمر خانم را به ریش گرفت و خنده به نمکینی  
کرد:

- نظر اطف شماس ا

قمر خانم لیوان ها را پر کرد:

- بخوریم به امید موفقیت ا

- بخوریم ...

این دفعه لیوانها را بهم زدند و تا ته سر کشیدن .. هر  
دوتا کاملا مست شده بودند .

قمر خانم بدون اراده پرسید:

- تا حالا چند تا زن دیدین ۱۱؟

مامور یکدای خورد:

- من اصلا به زن ها نیگا نمیکنم .

خانم قمر خانم با ادا و اطوار خندید و خودش را بطرف  
مامور کشید:

- بخدا شما آدمو میکشن !! خدا میدونه چند تا زن

کشتین .. والله .. بالله می کشین ا

هر دو با قهقهه خندیدن .. مامور ضمن خنده سرفه هم



میکرد .. یکدفعه سرفه اش بقدری شدید شد که چیزی نمانده  
بود خفه بشه و باز هم ناله اش درآمد :

- آخ کمرم ...

- از سر ماس .. فوراً يك مشمع میاندازم خوب میشه  
من همیشه به کمر ژنرال مشمع میانداختم .

قمر خانم دست مامور را گرفت و بلند کرد . هر دو تا تلو  
تلو میخوردن . مدتی مثل آدمائی که دانس میکنند وسط اطاق  
اینور و اونور رفتند . بعد روی کاناپه نشستند قمر خانم بزحمت  
چشمهاشو وا کرد و تو دماغی گفت :

- شما لخت شین تا من مشمع را بیارم .

- لخت بشم ؟

- بعله دیگه .. لخت نشین که نمیشد .. در بیار .. زود

باش .

قمر خانم یقه کت مامور را گرفت میخواست به زور  
لختش کنه :

- باید تمام لباسها تو در بیا ی .

مامور که قفلکش گرفته بود از خنده غش و ریسه می-

رفت :

- نکن .. قفلکم میاد .. د .. نکن .. من خیلی  
قفلکی هستم ...

مامور پیراهنش رو در آورد .. و روی کاناپه دراز کشید  
قمر خانم داشت مشمع را حاضر میکرد که دوباره صدائی از  
بیرون شنیده شد قمر خانم فوری ملافه‌ای روی مامور کشید:  
هیچ تکان نخور.. بازم اون آمده .

درباز شد و خانم (دها) آمد تووبا هیجان پرسید :  
- اومده ۱۲ .

- نه .. کسی نیس .. تا بحال نیومده ۱۲ .

- صدای قهقهه شنیدم ...

- خودم بودم میخندیدم .. بیاد خاطرات گذشته‌ام

افتاده بودم ..

- من صدای خنده‌ی مرد شنیدم ..

- نه بابا .. اشتباه کردی ...

مامور که زیر ملافه دراز کشیده بود سرفه‌اش گرفت

قمرخانم برای اینکه صدای سرفه او به گوش خانم دهانرسد،  
با صدای بلند شروع به خنده کرد..

خانم دهها بطری شراب را روی میز دید و با تعجب

پرسید :

- شراب میخوردی !؟

- بعله.. هوس کردم.

- شما با دوتا لیوان شراب میخورین ؟

- بعله خواهر.. تو که میدونی تنهائی چقدر بده..

قمرخانم ضمن اینکه صحبت میکرد میرقصید.. و به

لیوانها اشاره می کرد :

- یه دفعه می شینم اینجا بسلامتی میخورم.. بعد میرم

اونور بسلامتی میخورم .. بعد هم بلند میشم لیوانها را بهم

میزنم ...

خانم (دها) که نمیتوانست حرفهای قمرخانم را باور

کند با شوحی سرش را تکان داد و خواست روی کاناپه بنشیند

که قمرخانم بی اختیار جیغ کوتاهی کشید :

- نه.. نه.. اونجا نه شین.. صبر کن...

اما خانم (دها) بحرفش گوش نداد و روی کاناپه‌ای که  
مامور آب‌روش خوابیده بود نشست !..

مامور آب‌تونست طاقت بیاره و یکدفعه از جا پرید.  
خانم (دها) بقدری ترسید که چیزی نمانده بود سکنه‌کنه..

مامور آب لخت و پتی بایکتا پیراهن از زیر ملافه  
بیرون آمد و گوشه اطاق ایستاد و خانم دها که از وحشت  
میلرزید شروع به داد و فریاد کرد :

- کمک . کمک !!

قمر خانم بادستپاچگی بطرف اورفت .

- داد نکن .. آبرومان میره .. این مامور آبه

دیگه ...

خانم (دها) بانرس ولرز پرسید :

- پس شما مامور آب هستین ؟

- بسه دیگه .. پس میخواستی کی باشم ؟ !!

خانم (دها) یکدفعه بطرف در دوید :

- الان میرم خبر میدم . .

قمر خانم جلوشو گرفت :

- ترو خدا اینکاررو نکن . خوب نیس . . مگه  
قرار نبود باهش خوش رفتاری کنم !!

حرفشو گوش بدیم !!! ممکه خفه مان بکنه ها !!!

- ولی قرار بود مرا هم صدا کنی ..

- حالا که دیر نشده ..

- اگه خفه مان کرد چی؟

- خفه هم بکنه . . عیب نداره . . ما که بالاخره

میمیریم چه اینجور .. چه اونجور !!!

- راست میگی . اینجور مردن بهتره . . بگذار

خفه مان کنه !!!

خانم (دها) نشست .. قمر خانم سه تالیوان شراب ریخت

وبه اونا تعارف کرد :

سه تائی لیوان ها را بهم زدند و انداختند بالا خانم

(دها) با لحن نیشداری گفت:

- نکنه داشت ترو خفه می کرد !!!

قمر خانم بصدای بلند خندید :

- نه بابا. کاری نکردیم !!!

- پس چرا آقا لخت شده ۱۹،  
- من؟! چیز ۱۱. کمرم درد میکرد.. خانم میخواست  
مشمع بپندازه!!!

خانم (دها) باز هم خندید:  
- مشمع انداختین یا نه ۱۹!  
- تازه شروع کرده بودیم..  
- من اینکارو خیلی خوب بلدم!! بخواب تا من برات  
مشمع بندازم ۱۱

قمر خانم مشمع را به خانم (دها) داد:  
- بفرمائین..

- يك كمی تنطوریید و پنبه هم بیار.  
- اینها .. اینجاس..  
خانم دها زیر بغل مامور را گرفت:  
- شما دراز بکشین..

قمر خانم هم میخواست پیراهن مامور را در پیاره اما  
او قفلکش می آمد و قهقهه میزد:  
- خواهش می کنم ... صبر کنین ... قفلکم میاد ...

نکنید... دارم غش می‌کنم !!

زن‌ها هم که نشسته‌بودن به حرف‌ها و حرکات مامور بلند بلند می‌خندیدند و با ادا و اطوار لباس‌های مامور را تیکه‌تیکه در می‌آوردند.

- یا اله زود باش

مامور از فرط ناراحتی به التماس افتاد :

- ترو خدا اذیتم نکنین... ایوای. دارم می‌میرم!!

خانم‌دها از بس نشسته بود (بادکش) از دستش افتاد زمین

شکست ..

قمرخانم هم هرچه نیرو داشت تو انگشتانش جمع کرده و در حالیکه مأمور بیچاره را قلقلك میداد پشت سر هم تکرار میکرد :

- زود باش خفه کن !! . یا اله ... معطل نکن..

خانم‌دها هم مرتب حرف میزد :

- باید هر دو تا مونو خفه کنی ... د ... زود باش ...

چرا و ایستادی ...

مامور بیچاره دیگه داشت از حال می‌رفت ... خودش

را جمع کرده و نمیتوانست تکان بخوره ...  
قمر خانم که طاقتش طاق شده بود روی مامور خم شد  
دستش را به گردن او انداخت و تکاش داد :  
جیگر جان چرا معطلی ؟ زود باش مرا خفه کن  
خانم‌ها هم از اون طرف تخت روی مامور خم شد :  
- کی میخواهی ما را خفه کنی ؟ ... زود باش دیگه  
حالم داره خراب میشه ...  
- مامور بیچاره مثل عروسک پارچه‌ای که توی دست  
دختر بچه‌ها پاره پاره میشود اینور و اونور کشیده میشه ...  
بالاخره هم طاقت نیاورد و خواست از روی کاناپه بلند بشه و  
فرار کند که بزمین افتاد ...  
زن‌ها مثل بالای ناگهانی بالای سرش آمدند اما یکدفعه  
مثل برق گرفته‌ها خشکشان زد و بروی هم خیره شدند ..  
مامور بیچاره مرده بود ! ! ! !



## اشتباه دکترها را خاک میپوشاند !!!

جلوی در ورودی بیمارستان بزرگ شهر از جمعیت  
موج میزد یکنفر بالای پله ها شماره کارت ها را میخواند و  
مریض ها نالان و نفس زنان وارد بیمارستان میشدند ...  
زن مسنی که زیر بازوی جوانی را گرفته بود بزحمت از  
میان جمعیت گذشت و خودش را بالای پله ها رسانید و کارتش را  
نشان داد ...

متصدی بیمارستان نگاهی به کارت انداخت و با انگشت  
سبابه اشاره کرد :

- برو اونجا رادیوگرافی لازم داری ... سل تشخیص

دادن ...

نوی قسمت رادیوگرافی ابتدا از زنی که دندانش آ بسه  
کرده بود عکسبرداری بعمل آمد و بعد از سینه بیمار جوان عکس  
گرفتند ...

پیرزن کارت را به متصدی قسمت عکسبرداری داد و زیر  
بازوی جوان را گرفت و او را جلوی اطاقد کتر برد تا نوبت بگیرند  
و هنگامی که نتیجه عکسبرداری حاضر میشود معطل نشوند .

نزدیکی های ظهر نوبت آنها رسید ... طبیب متخصص  
نتیجه رادیوگرافی را مطالعه نمود و بالحن بی تفاوتی گفت :

- استخوان فك شما آ بسه کرده باید فوراً عمل بشه :

جوان بیمار بصورت دکتر خیره میشه :

- آقای دكتر فك من طوری نیس ...

دکتر با عصبانیت بسرش داد میکشد:

- تو دكتری یا من ؟ فك تحتانی التهاب داره و متورمه ..

جوان بیمار ها جو و اج جواب میده :

- من فقط سل ...

دکتر اصلا به حرف او توجه نمیکند :

- همینکه که گفتم . یاالله زود باشین برین تو اطاق

عمل ! !

جوان بیچاره به دستور دکتربه اطاق عمل میرود .  
نوبت به پیره زنی که صورتش مثل کیسه باد کرده و  
پارچه کرباسی کثیفی به چانه اش بسته میرسد .

دکتر متخصص در حالیکه فیلم او را تماشا میکند و سرش  
را نا امیدانه حرکت میدهد :

- خانم .. شما باید هرچه زودتر در آسایشگاه بستری

باشین .

پیرزن که از شدت دندان درد بخود میپیچید .

- دستم به دامن آقای دکتر .

- مادر راه دیگری نداره . باید ربه های شما راهوا

داد و استریتوماسین تزریق کرد .

جوان مسلول در حالی که سه تا دندان آسیابش را  
کشیده اند و استخوان فکش را متلاشی کرده اند برای درمان  
درد اصلیش به دکتر دیگری مراجعه میکند . . دکتر فیلم  
نازهای را که از جوان گرفته نگاه میکند :

- شما رها تیسم مزمن دارین ا.

- آقا .. ریه هام :

- نه خانم بیخود خیال خودتان را ناراحت نکنین.  
اگه این داروهائی را که مینویسم نخورید ممکن است به  
قلبتان سرایت بکنه .

بعلت وضع نابسامانی که در بیمارستانها حکمفرماست  
بازهم فیلم بیماریگری را به دست زن مسن میدهند ...  
صورتش بقدری باد کرده که يك چشمش بکلی بسته شده  
است .

دکتری که فیلم او را به دقت نگاه میکند بدون این  
که نگاهی به پیر زن بیندازد ، شروع به نوشتن می-  
کند :

- خانم شما عمل فوری لازم دارین .

زن شروع به داد و فریاد میکند :

- آقا صورتم .

- آپانندیست مزمن دارین اگربتر کد خطر دارد .

زن بیشتر داد و فریاد میکند ولی برای عمل آپانندیست

اوراروی تخت عمل دراز میکنند .



جوان بیمار که صورتش را بسته و در اثر مصرف دارو -  
های رماتیسمی و دوسه بار عمل داخلی جز پوست و استخوان  
چیزی از او باقی نمانده اینبار با ورقه تجزیه خون و برک آزمایش  
ادرارش به دکتر متخصص مراجعه میکند .

طبق اصول صحیح پزشکی و دقت زیادی که در  
بیمارستانها رعایت می کنند این ورقه تجزیه نیز عوض شده  
است .

وقتی دکتر برک آزمایش هارا میخواند با تعجب به سر  
تا پای جوان خیره میشود :

- من تعجب میکنم چطور سرپا ایستاده ای !!؟

جوان که از عمل فکش شدت ناراحت است و از تاثیر  
داروهای ضد رماتیسمی رنگش پریده جواب میدهد :

- منم تعجب میکنم !!

- شما سنك مثانه دارید و باید هرچه زودتر عمل

شوید .

- ای آقا .. من .

- ساکت .. مریض‌ها همشان شکایت دارن .

جوان درحالی‌که لنگد بطرف اطاق عمل میرود .

در همین موقع پیره زن که آپاندیسش را عمل کرده‌اند

وریه‌هایش را هوا داده‌اند و باز هم يك ورقه فیلم عوضی به-

دستش داده‌اند به دکتر متخصص مراجعه میکند :

- دکتر به دادم برس .. بیچاره شدم .

دکتر فیلم را از دست او می‌گیرد و نگاه میکند آثار تعجب

در قیافه‌اش پیدا میشود :

- اگر فوراً عمل نکنید زندگی‌تان در خطر است . .

پای راست غده سرطانی دارد و باید فوراً قطع شود .

زن را ناله کمان روی تخت عمل جراحی دراز می-

کنند .

چند ساعت بعد جوان بیمار را با برانکارد از در

بزرگ بیمارستان بیرون بردند .

دکتر کشیک گزارش او را از دست پرستار بخش گرفت

و وارد دفتر کرد :

«در اثر عملی که روی رحم مریض انجام گرفت وجود سرطان قطعی است و درمان او امکان پذیر نمیباشد !!»

بدنبال او پرستارها پیرزن را که یکپایش قطع شده و صورتش از بسکه ورم کرده به هیبت عجیبی درآمده روی برانکار میآوردند .

دکتر کشیک گزارش او را در صفحه بعد وارد می-کند :

« در نتیجه معاینات دقیق پزشکی و بهداشتی که در بخش های مختلف بیمارستان انجام گرفته معلوم شد نامبرده کاملاً سالم و از نعمت سلامتی کامل برخوردار است . و گویا برای فرار از خدمت ارتش تمارض کرده و خودش را به بیماری زده است . امضاء .»

چند ساعت بعد پیرزن مریض و حیوان علیل را توی قبرهایی که کنار هم کنده شده بودند دفن کردند و خطای دکتر ها هم زیر خاکها مدفون گردید .

پایان کتاب

آنچه تاکنون از این نویسنده بوسیله دنیای کتاب  
منتشر شده

- ۱- خدا بدنده
- ۲- تا کسی پنج ریالی
- ۳- خاطرات يك تبعیدی
- ۴- آدمهای عوضی
- ۵- زن بهانه گیر
- ۶- تف سربالا
- ۷- بمن چه مربوطه
- ۸- سیاحتنامه
- ۹- تا کتک نخورم آدم نمیشم
- ۱۰- نابغه هوش
- ۱۱- مجسمه حماقت



دنیای کتاب

تهران-شاه آبادها-سازاقبال

تلفن ۳۱۹۷۱۹

۸۰ ریال